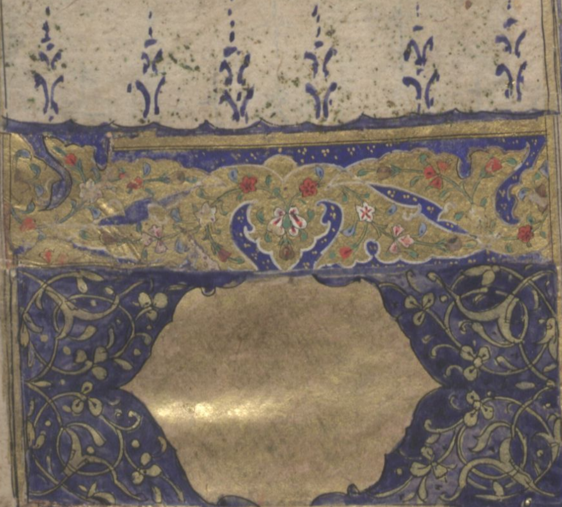




موزون [illegible]امی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودت

بادای آن [illegible]ن بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از مطلع

تا مقطع آراسته [illegible]ایع قدرت و بدایع حکمت اوست عَلَّت کلمته کماله و جلّت

عظمة جلاله و شی[illegible] ترین معالی که طوطیان شکرستان شعر و فصاحت و بلبلان

بهارستان فضل و [illegible]غت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود راه نمائیست

که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبداء تا منتهی باز بسته بشرایط

شریعت و [illegible] طریقت اوست صلواة الله و سلامه علیه و علی آله و صحبه اجمعین

نموده می شود که خاص ترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی

از ابنای جنس خود بآن ممتاز اند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با

تکثر انواع و تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم و منقبت ان من الشعر لحکمة

و ان [illegible]ان لسحرا بر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستعذب ذهنهای مستقیم اسلوب است

غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید

و معرفت می باشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعه و کمینهٔ عدیم الاستطاعه را

ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور

انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع می نمودند و بحسن اصغا تلقی می فرمود

مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش بطراز عرض بر جناب شهریاری

مطرز شود و خطبهٔ کمالش به نعت و نام خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری

مطرز گردد

زانک نقد سخن درین بازار
گرچه باشد چو زر تمام عیار

نرود همچو نقدهای روان
تا نباشد بروز سکه نشان

سکهٔ آن اگر نهٔ آگاه
نیست الا قبول خاطر شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل
حامی حق و ماحی باطل

معدن عدل و منبع انصاف
مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست
آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان
چاوشانش ز جاه شاه وشان

داده شاهان تاج و رباجش
خوان خانان کشیده تاراجش

دست جودش چو زرفشان گردد
کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ مهرش چو در مصاف شود
زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد
در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار و بر آرد
بار خصم از میانه بردارد

هر طرف کرده رو سکندروار
بوده فتح ازیمین ظفر زیسار

اهل عیشش بمنتهای امید
داده در موطن مثال نوید

بشارت

فیض خاصش ز عالم جبروت
بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق ز عدل و رافت او
همچو داود بر خلافت او

من چگویم کزین جمال و جلال
باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال

هرچه اندیشه را بر آن دستست
پیش قدر بلند او پستست

نتوان گفت مدح ازین بیشش
که خدا خواند سایهٔ خویشش

حق بود همچو شخص و او سایه
سایه از شخص می برد مایه

هرچه در ذات شخص موجودست
بی تفاوت ز سایه مشهودست

رو نظ

رو نظر کن در آن درخت بلند
که چو بر خاک پست سایه فکند

هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش
همه در سایه ظاهرست اثرش

همچنین هرچه ایزد متعال
دارد از معنی جلال و جمال

پرتو و ظل آن بود پیدا
از دل و دست خسرو والا

گرنه ز اطناب ترسم و تطویل
کنم آنرا یکان یکان تفصیل

لیکن آنجا که فکرت صافیست
این اشارت که می رود کافیست

چون نیاورد تنگنای عدم
تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل
گشت ظاهر بشکل سایه و ظل

تا که خفاش از بصارت دور
کند از سایه استفاضت نور

کیست سایه شه ستاره سپاه
آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش فاش گویم فاش
خلق درمانده در معاد و معاش

٧ گرنه ظل ظلیل شاه بود
که جهان را جهان پناه بود

دین و دنیی همه خلل گیرد
تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلندی و پستی
سایه و آفتاب را هستی

یارب این سایهٔ الهی را
آفتاب سپهر شاهی را

هذا کتاب دیوان جامی رحمة الله علیه قد اشتریته
فی بلدة ارض روم فی تاریخ بعد تسعین بعد الالف
وانا الفقیر السید محمد طاهر المؤمن عفی عنه بتوسل سید
المرسلین محمد صلی الله علیه وعلی آله وصحبه اجمعین



بر سریر بقا ممکّن دار　　بر سپهر خلود روشن دار

مأمول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدّره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی روزگار روز افزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون کرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکستهٔ زاویهٔ خمول و کم نامی عبد الرحمن بن احمد الجامی که زبان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم که

تا ده بودم بسی زبون افتاده　　تا بیست بسی زره برون افتاده
در جهل و عمی داده چهل سال از دست　　در پنجهٔ پنجهم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت و رضوان کشد

یارب کردم بحکم دیوان ازل　　دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل　　ناشسته به آب عفو دیوان عمل



بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسمای علیم حکیم
محرمان حرم انس را / تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسم / نقطه صفت در کنف او مقیم
بیش که کم نیست ز دوس دو کون / جز تو در ورطهٔ امید و بیم
ارهٔ سینش بسه دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را پی جادووشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد / طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبرشمیم
هان که بهای هویت یکیست / فهم ذوی النهیة فیها یهیم

هست

هست دو ری در وی و هر یک دری / حقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حایش که گشاده دهان / با تو کند عهد ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت / می طلبد رحمت و فضل جسیم
یاش که عشریست درو عرش و فرش / دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش / هر یک ازان راجم دیو رجیم
جامی اگر خستهٔ بی رحمتست / بهر چه شد خاتمه آن رحیم

سبحان من تحیّر فی ذاته سواه / فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک / موری کند مساحت گردون بقعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لا ریب حجتی است / اینک نوشته از شهد الله بران گواه
عمری خرد چو چشمه ها چشمها گشاد / تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل / شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ او / هست از ریاض مکرمتش دستهٔ گیاه

شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ / روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک / بر بیدق و چوب پاره ز شطرنج نام شاه

آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان / صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده / ور شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

زامید بردباری او پشت ما چو کوه / ور بیم بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده / عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه میکند سیاه

حالش تب خجالت و آه ندامتست / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه

کاین تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زین سان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات ما پاک / کنه تو برون ز حد ادراک

هم

هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شد مکرم ارنه / پیداست مقام ذرهٔ خاک

از مهر تو هر سفیده دم چرخ / دراعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست / همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه ولای ذاتت / ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق / آنجا همه ره زنان بی باک

بی بدرقهٔ عنایت تو / نتوان شد ازان ره خطرناک

یارب به کمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن بجامی / کز وصمت هستیش کند پاک

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق / قرص قمر بخنجر حسن تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

هر کو که یافت پرتو انوار مهر تو / شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زین سان که شد کلام تو دیباجهٔ کمال   با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام   وز مطبق نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو توریت یک رقم   وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از عرق عارضت گرفت   بر عکس انکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما به کلک شوق   بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ای خاک ره تو عرش را تاج   یک پایه ز قدر تست معراج

تو در یتیمی و ترا جای   بر تر ز همه چو درة التاج

فخر تو بفقر و تاجداران   آورده بفرق بر درت باج

در تیره شب ضلال و خذلان   نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه ظاهر   چون شکل خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت   با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان   در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز شد باد عصیان   شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته   مسکین بشفاعت تو محتاج

ما معین

ما معین چیست خاک پای محمد   حبل متین ربقهٔ ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد   خلقت نوع بشر برای محمد

سوده همه قدسیان حسن ارادت   بر ته نعلین عرش سای محمد

عروهٔ وثقی بس است دین و دل را   رشتهٔ از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش   جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست   نیست روا دیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد   من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد   پردهٔ آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز خاک و آب و گرنه   رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نبیند   چون ز میان بر فتد نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک   از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سرمهٔ مازاغ   نقش سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد — هر که شد امروز ردّ باب محمد
هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نخوانش که کژ رویست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب ناسره مس را — پرتو اکسیر التفات محمد
هستی او از شراب ساقی باقی — هستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخن وری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

چرخ که شد پی سجود محمد — هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را — نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ

پایهٔ قدر مقربان ملائک — با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال قدم اقدس — نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت — سوخته بادا تن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف — فرق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری جو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما — کرد دران تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داد خدایش — لیک بفقر آمد افتخار محمد
بعد حق آن دم که کس نبود بصورت — غیر ابوبکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب عشق باد بهاری — خار و خسی چند از دیار محمد
همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ای شده طافح فیض کاس محمد / زآدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در مطاوی کثرت / بار دگر سر زد از لباس محمد
یکسر مو از حقش جدا نشناسد / هر که شد امروز حق شناس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل / دین قدیم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته با وفور جلالت / منهزم از هیبت و هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب / داشته از باس خصم پاس محمد
هر چه کند التفات در حق امت / حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد / مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن فاستقم قدم ننهاده / سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را / صد مدد آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر / دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچهٔ ظلمت / محتجب از نیر کمال محمد
روزنی بگشا که تافت بر همه عالم / پرتو خورشید بی زوال محمد

دست

دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد / صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق مشرب مستان / تا نچشی جرعهٔ ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت / هست کمین پایه از مقام محمد
بیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعرض رسانی / از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آیم بدین وسیله دولت / در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد / کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند هر نبی بنشانی / محو نشانها بود نشان محمد

مست بمهمان سرای نعمت هستی ... عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار حیست روضهٔ جنت ... چند نهالی زبوستان محمد
گر بمراحل عرش و ارش اعلی ... نیست عُلو در علوشان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی ... پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی نفی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد ... عرصهٔ دینی گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا ... ستر یدالله ز آستین محمد
از پس و از پیش هرچه بوده و باشد ... دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق نه گردن سران جهانست ... حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر ... از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخش کشیده ... تاج گدایان ره نشین محمد
غیر خدای آفرین کسی نشناسد ... در دو جهان حد آفرین محمد

لیس کلامی نفی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هرکه نه روی آورد براه محمد ... کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون اگرچه بظاهر ... خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل مسومین مددش جمع ... ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکستست ... شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد
چون که بدعوی دعوت زبان کشاده ... بوده حجر تا شجر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت ... باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را ... نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی نفی نعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد ... منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را بی نسبت ... چو شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا ... خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل روان درود ... تحفه رسان این درود سوی محمد
چشم رمد دیده بر بهشت گرم کن ... کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را ... جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این که می گذراند   عمر گرامی بجست و جوی محمد

لیس کلامی نفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

سلام علی آل طاها و یسین   سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها   امام یباهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد   حریم درش قبله گاه سلاطین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش   رضا شد لقب چون رضا بودش آیین
شه کاخ عرفان گل شاخ احسان   دُرِ درج امکان مه برج تمکین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی   اگر نبود تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت   غبار دیارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او   برو دامن از هر چه جز اوست در چین

چو جامی چشید لذت تیغ مهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل   ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را   درین وحشت آباد آلودهٔ گل

ترا

ترا ذروهٔ عرش عزت نشیمن   تو خوش کردهٔ مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او   چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن ندانی   زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی   میان تو و مقصد افتاد حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید   ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن   بسجع قماری و صوت عنادل
نهٔ گوهی آگه که در کام عیشت   دهد عاقبت تلخیٔ زهر قاتل
به نظارهٔ روی شاهد گشایی   نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده   برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جویش   که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش   نهی دست و پای خود را سلاسل
نمی دانی آیا که ناگاه بینی   از و گشته آن خوبی و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماید   بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی   ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد   ترا از شناسایی فضل مفضل

گر از شعر اشعار سازی شعاری — بود یکسر از حیلهٔ صدق عاطل
گهی مدخلی را نهی نام حاتم — گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
وگر خامه در دست گیری زخامی — نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان — بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهره مرد عرض انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تعریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز اعمال خود رسم صحت — چو در حد معتل بود جمله داخل
ز خود دان نه نیکوست لاف بلاغت — مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
گرفتم کند در بیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران — بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما — نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست دأب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض دلایل

ز منطق مکن نطق کاندر درستی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نکتهٔ از حدود و رسومش — نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی — ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین سیارات چرخ گردان که باشد — نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گویی حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتأیید فطرت — بجز آیات فاطر مخوان زین مسایل
اگر قابلی فعل خود یکطرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پایی — بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی — بصوب اعالی گرای از اسافل
به بوی حدث چون جعل چو گرفتی — ز مجهول از آن نشنوی طیب جاعل
بر آور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک — گروهی مسبح گروهی مهلل
شدی محو در نحو زینسان که یک ره — نبردی ز انفعال ره سوی فاعل
یکی فوج در اوج قربت مهیم — ز ذات جلیل و صفات جلایل

یکی جوق در طوق عزت مکرم   در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا   بملک قدم ران بیک حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن   فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین   بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه   دویی خاست از احولان سو لعل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو   سوی الله والله زورٌ و باطل

بستر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول و یا شر قایل

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا   بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی   وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند   گاه از لباس شاه و که از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش   گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
برخیز ساقیا ز کرم جرعهٔ بریز   بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص   در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست   گفتیم والسلام علی تابع الهدا

خرز

خرز جانهاست نام دلبر ما   ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت   گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند   همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو   محو شد نقش غیر و نام سوی
معنی مطلق است و وحدت صرف   این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست   سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا   همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری کشتمت گفتی و من می میرم   هر دم از غم که مبادا بکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد   در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است   غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی   حاجت من جو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی   در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید   حصه الله تعالی بمزید الزلفی

شرف کعبه بود کوی ترا   زاده الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت   سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون افتادست   تا ز تیغ تو فتادست جدا

بی تو بر جان دگرم باقی نیست   جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو ناشده پیر   میل ابروی توام پشت دوتا

هر کجا درد دوا نیز بود   چون تو بی درد فتادی دوا

داشت در بیت حزن جامی جای   جاءه منک بشیر فنجا

لب لعل تو کام اهل صفا   لعلیل الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تواند   صف نشینان بارگاه صفا

کی بردی تو خوش توانم زیست   همچو موی تو فتنهٔ زقفا

یاری از کس نخواهم اندر عشق   حسبی الله وحده و کفی

بجفا داغ دیگران مپسند   چند می سوزیم بداغ جفا

کرجو

گر چو یوسف ز ما شوی غایب   همچو یعقوب ما و یا اسفا

جرم جامی هوای خوبان است   غفر الله ذنبه و عفا

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما   بریدن از تو نتوانیم قطعا

پزم با آه دل زان لب خیالی   بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفاها خواستم فرمود گفتی   خدا را ماه من اینها مفرما

بود جای خیالت خانهٔ چشم   بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت می برد سر زلف مشکین   دگر ز اندازه بیرون می نهد پا

سری بی مغز زاهد را توان کرد   برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی   کرم کردی جزاک الله خیرا

زد برفتار خوش قدت ره ما   رفع الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای   جز دو زلف تو دام ظلها

گر کند غنچه با تو دعوی حسن   بدهانش زند نسیم صبا

دیده هر دیده ام جدا دردی   تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلقی — بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت بَه بَه درِ ناظمها

گاه در دل سازی و گه در دیده جا — هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرام آید سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد — چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بندهٔ خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بکشا چون نمودی آن دو زلف — تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

چند سوی چمن آییم بهوایت چو صبا — یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بنما
بسته گرتهٔ نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شرم کند خرقه فرو ره قبا
باغبان گو کاش کند سوسن و گل فرش ره — زانک بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جا لب جوییست و ترا گوشهٔ چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
ز آب صافی نگران روی چو گل تا وانی — گر چه رو این همه جویان تواند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

احنّ شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی — که می رساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده — نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل — فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن — ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
بکت عیونی علی شئونی فسار حالی و لا ابالی — که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مدارا
اگر بجورم برآوری جان و گر به تیغم سر بیفکنی — قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت در این جدایی — عرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفت ماوا

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیی نه متاعیست که ارزد بنزاعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعیست — لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی — جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا

خواهی که در آن راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره مربّی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا — ودعت و اودعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت را از خال بود دانه — صید تو شود دائم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا — قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی — شد در گرو باده درّاعهٔ مولانا (خرقه)

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زائل — فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

صد کشته بهجر احیا یابد بدمی هر جا — کز گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

تجلی

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها — که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها

الا منی جرعة منها ارحنی ساعة عنی — که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها

بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمایی — چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها

برای بحر بی پایان ز جود بی کران موجی — که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظارهٔ محمل سلمی بازیی دارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان — تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلقی من هم تحاولها و ناولها

نسیم الصبح زرمنی ربی نجد و قبلها — که بوی دوست می آید ازان فرسوده منزلها

چو گردد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون — ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ بنودست آن — که میگویند راهی هست دلها را بسوی دلها

رسید اینک زره سلمی و من از ضعف تن زینسان — فخذ یا صاح روحی تحفة منی واقبلها

مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش — که دور اولی بسم اسبش ز آسیب چنین گلها

مرا در هجر او در دل گره می بود صد مشکل — چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصها دارد — ولکن خوف املال الذامی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها　　رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست　　از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند هر کس　　هم مگر پیر مغان حل کند این مسئلها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو　　که کمینگاه حوادث بود این مرحلها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی　　باده در ده که ندارم سر این مشغلها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه　　کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها

واقف اسرار خرابات جز آن مست نشد　　که بمیخانه بر آورد چو جامی چلها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها　　هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم　　اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن　　صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر　　عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی　　آنجا که کار نقل و می بیکاریست این کارها

هر دم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها　　دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار خسی من مرده از غیرت بسی　　یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

ای غمت تخم شادمانیها　　وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام کم بکوی عشق دلی　　بروی از داغ تو نشانیها

میروم کوههای غم بر دل　　از درت می برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو　　کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرط است　　ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر　　لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی درو مدام خوش است　　طیب الله عیش بانیها

بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را　　زخون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا برداخت　　مشعبد قدر این حقه های مینا را

زشوق طوق سگان در تو گردانند　　مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی　　ضمان نمی شود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک　　ببرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن زجهان تا رسی بمأمن عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکانست
زداغ زرق بشو خرقه و مصلا را

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور نارا

ای خوش آن آتش رخشنده کز آینه صبح
می برد شعله آن زنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجله بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طره عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله‌ها غرقه بخون می دمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا
خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دورست
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا جست مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو گز آنجا
تا روی گذشتن نبود باد صبا را

خوش

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
اذ حبک قد اوقد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را
شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد در آ با آن دو ابرو و ببین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را تا زان دهان و لب رساندی دل بکام
دل بتنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب را

باد شبها خاک پایت زیر سر خوابم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول
کی ملامت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ تاب
بر روی از پیکان دری بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش می کن بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر
مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را

دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند
بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را

کوهکن در دل من کاتب اندر نامه درج
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید بی تو شبها چشم تر را اغلبی
گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پاش با صد ذوق می‌سودم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را
ما اعطشانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
میزد رقمی هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خنجری چون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

منشند ز قتل من آزاد بران ساعد
یک تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را

در دولت ز ازل آید تا روز ابد پاید
چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف رخت نو کرد آیین سخن جامی
ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعده غم میدهد یار و نداند این قدر
کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هرکجا

هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم
گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی
جز جبان خوابی کجا لایق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمدالله که باد
از سر راهش بسوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر
در جهان بستانی این خاشاک آب آورد را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموش کار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را

ز اشک خونین سرخ روییهاست پیش مردمم
حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را

خون ازان گریم بهر جا او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سال دگر
شد جهان امسال کاندر خاک جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون ببندم بر شعار دولتش این عار را

سر ببالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام باز و جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظری پاک باز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تراز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان که داختی / پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین زما / بگذار شهسوار من این ترک تاز را
جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر / کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد / بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را
حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت / زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تا بد مه فراز چرخ بگشا روی خویش / برفروز از نو چراغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان / بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را
دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست / پای در راه طلب نه دولت پابوس را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن / هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

گذشت از حد فروش گریه ابر نوبهاران را / کجا دانست یا رب درد و داغ دلفگاران را
مبارای ابر روز کشت آن جا بکش سوار آخر / که دیده بر ره است از دیر باز امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی / چو بر داده بباد هستی چون من هزاران را
ز جام نیم خورد او کجا یک جرعه تا بینی / چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزکاران را
چنین گر بادهٔ عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را
سزد گر بی کسی چون من عنان دوستی بخشد / بتی کو بستهٔ فتراک بیند شهریاران را
سمند ناز جولان ده بره گو کشته شو جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش / آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
گر زرد شد گیاهی در خشک سال هجران / پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
چون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان — کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را — که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود از آن بدخو چه دانستم — که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن — یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می بوسم ای ناصح مزن طعنه — که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
بیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی — براهش روی افتادن سرشک رهرو را

چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

خدا خیر دهاد آن جوان رعنا را — که وارهاند به پیرانه سر زما ما را
کرشمه‌های غزالان شوخ می‌بخشد — فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود پند کسان چون نبرد از دل من — هوای قد دلارام روی زیبا را
شرار سینهٔ مجنون ز آتش لیلی — کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود

بسجود خاک رهت بر دلم تمنا بود — بخاک می برم امروز این تمنا را

هلاک جامی دلخسته خوشت آنکه آراست
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالای شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب — بیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکین نماند — بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو — می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عشق یکرنگی تقاضا می کند [illegible] — ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم — زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را — کی شمارم هیچ وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ ز استغنای عشق از هر مراد — بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوان ایجم که من — گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون — در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی بی صید مگس چون عنکبوت — شاه بازی کو که از هم بر درد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند — می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند — زهد و زرق آن جانب سالوس جامی جام را

ای مه خرگه نشین از رخ برافکن پرده را — شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری — جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یک نفس — تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد — دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود — چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خردسال — رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
نیست وقت توبه جامی صبر تا بر باد دوست — جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده — خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من — پیش تو عرضه می کنم پخته و خام خویش را

شد بغلامی درت حرف جوانیم همه — بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
بر تو سلام می کنم گرچه فرود یافتم — با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم — هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده‌ام نام سگانت را رقم — زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان — صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
جامی تشنه لب که خاک ز شوق لعل تو — باده خور و برو فشان جرعهٔ جام خویش

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را — تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را
می چنین گلبوی و گلرنگست یا گل پیش تو — شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را
می گدازم همچو زر در بوتهٔ تب کز آه گرم — می فروزم گلخن تاریک و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده‌ای — در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش — بهر یاری بی نوا مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن — آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسواییست جامی یا بخوبان دل مده — یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل گرم تابان … می رباید فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید … لاله و سنبل نشاید اطراف جوی خویش را
خاطرم زآلایش زهاد ریایی شد ملول … یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی خوی ازان بت می توانی باز کرد … رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را
می دهم گفتم بهای خاک کویت آب روی … گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را … کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را
در از خوب خوش ای بخت بد مگر بگشایم … بروی همچو مهش چشم شب نخفتهٔ خود را
خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان … که یکنظاره کنم باغ نو شکفتهٔ خود را
رمید دل ز من از زلف ام نه که بخواهم … بجز شکار تو مرغی هوا گرفتهٔ خود را
ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیا را … و هم منزل از گرد غیر رفتهٔ خود را
مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم … کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را
همین بس است با و نامه جامیا که نویسی … بخون دل سویش این دردناک گفتهٔ خود را
منم ز جان شده بندهٔ مه یگانهٔ خود را … که ساخت جلوه که نازنده خانهٔ خود را

قدم بخانه ام آن سرو ناز تا ننهاد بهم … هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را
نداد دست جز اینم که ریختیم ز دو دیده … به پای او گهری اشک دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی … نمی دهد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را
گرفت قصه در دم درازی از غم هجران … کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو پرسد … چه کار آمده گم کنم بهانهٔ خود را
به پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی … رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای در ابرو گره افگنده چه حالست ترا … گوبی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد … عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان زاهد می آب تفقد می کن … ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم … تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت … هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید … مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق … که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

که برای قیمت یکبار موی خویش را
کی دهی باد و زلف مشکبوی خویش را
آمدی یار و دل از [illegible]
تازه کردی در دل [illegible]

با اسیران نظری نیست ترا / بر غریبان گذری نیست ترا
جون نیاری دگرم پیش نظر / گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من / که ز من دوستری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن / که ز من دردسری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر / جند گویی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ ما را چه اثر / از وفا جون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار / غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا / خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای دلت جون سنگ سخت / جون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل دردسر ببر / کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش غم / جون ببخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگر است / جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویت همانا غافلی / ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا / وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

خوش است ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می نهد بر پای / دگر نه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرمای / که کشت نرگس مست تو در خمار مرا
ببرد غصه و اندوه از آن خوشم جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا / جون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت منِ بی صبر و دل هر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوهٔ نازند لیک / از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

کفتهٔ جامی کشت از خاک پای ما بسی / زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا / خبر برید ز من یار غمگسار مرا

کهی که خاک شوم قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت / ز نیر سخت آمد دل فکار مرا

میار باده که جامی خمار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا

دیگرانرا شاد دارای جان بوصل خود که من / عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا

خواهم اندر عالم دگر ز وصلت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا

بیت

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار / آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت / با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بغارت بویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که بینی ز شفق کلکونش / درد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن / دور دار آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که یک حرف زبان نگشادیم / قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست / نرخ یکجرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتادست / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه کشایی ز که آموخته / که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا / چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا

کوکله بر شکن از ناز که در ملکت حسن / مسند شاهی زرین کمرانست اورا

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای / صدف سینهٔ صاحب نظرانست اورا

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی / نظر لطف بحال دگرانست اورا

دی گذشت از من بد روز و دگر باز نگشت وه که خاصیت عمر گذرانست اورا
خاک شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت زانک دل در کف شیرین پسرانست اورا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بپکد و قدح مست کن چنان کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما می ده که ز حد می گذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
این سر زده در ابان همه در راه در آیند گر بانگ درای برسد از قافلهٔ ما

پشمینه

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله براوج فلک آتش شد نور ده بزم ملک شعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا
مبریدم ز سر راهش اگر میرم زار بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا
شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل که ز خون ریز غریبان نبود باک آنجا
پای جایی که نهد کاش گذارد اول که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا
دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه تا چه سان می گذراند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صید گهش که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا ساقیا خیز که بر هستی حرامست اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع من و میخانه که آن حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام وندانم من مست ... که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست ... هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا

میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم ... تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق ... نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده جام ... بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا ... مهلت اگر نباشم ازان سیم تن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک ... گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بی ستون ز نالهٔ من گر صدا فتد ... نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن ... مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

دارم بکش مگوی کزین آستان برو ... مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو ... اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که هست جامی ازین آستانه دور ... آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها ... چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بنشست ... که منعمان ننشینند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید ... تو در خیال من آیی ازان میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون زنم بحیلهٔ عقل ... گرفته از همه سو دزد و پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش ... که شوح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو ... هزار روزنه ام در سر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی ... که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال و خط جان فزاست اینها ... یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جویی ... در دور تو خود کراست اینها

چشم تو هزار فتنه انگیخت ... ای شوخ چه فتنهاست اینها

نرخ تو دو کون چون نهد عقل ... بگوی ترا بهاست اینها

از جور و جفای تو ننالم ... کز همچو تویی وفاست اینها

کوی تو ز دود آه پر شد ... یارب ز دل که خاست اینها

گویی که رواست قتل جامی ... وانگه نکشی رواست اینها

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سیه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه می گفتم
ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانده‌ام و آن موجب صد سرخ‌رویی شد
سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشم که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خون ریزی هر بی‌گنه بادا

کله کج کرده می رانی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو
زین بزم گاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است مرا ورد روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت
کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب دل

بمن که رساند که من دل شده هر شب
ز غم هجر رسانم بفلک نالهٔ یارب

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گرچه نشاید که بفتراک ببندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که رساند
که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی
بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی
نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد
که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کس از آن تب

بشراب ار نفروشم سرود ستار چو جامی
نکنم در صف رندان بس از این دعوی مشرب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دم بدم چشم ترم میزند نقشی بر آب

داغ دل را آههای آتشین باشد نشان
دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس
مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

من که در میخانه با دردی کشان همخانه‌ام / خانه‌ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

کفتهٔ جامی بکیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از رشتهٔ جان ساختند اطناب
بس که در هر منزلی آید ز چشم سیل خون / خیمها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب
تا نشانم کرد راهش طرف از بد عنان / پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب
او دواند جولان سمند و من دوان غم کرده رو / دست او کیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازک مسوز / ورنه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کز نازکی / تاب می‌نارد که بر وی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز تحت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب / شد تیره ز شبنم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو توبه / من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در توام من / یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایبم برد / من غاب کما یقال قد خاب

جون

جون چشم تو خوابناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو / سر برده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از بس که ترست می‌چکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب / بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات / مهربان از شهر خود کردند بیرونش بکوب
با تو هر کس را هوای دولت همخانکی است / خانه را اول ز کرد هستی خود کو بروب
با دهانت در میان دارد دلم سر نهان / لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
کفت با مجنون کسی کای در کناه عشق غرق / تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
کفت مجنون کز هوای غیر لیلی میکنم / توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
ز غم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب / کر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون کشت ساقی آن لب میکون چه جای طعن / کر طیلسان زاهد بصهبا دهد نهیب
پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

برما رقم بعشق زد آن دم که ساز کرد / اسباب عشق زاهد خلوت سرای عیب
اشک من از عقیق یمن می دهد نشان / مذ خیمت سعاد وعلی الیمن الغدیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی میان خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در از من بپرس / محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک دورست آن رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی / گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور / کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوق دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

میرود مست برویم که ببین سوی حبیب / هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
گر نهد دست به نبض من محرور زند / نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

اگر از عشق تو آواره شود دیده از

[illegible]

روز

روز آدینه بمقصوره درآ تا خواند / خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهت از پیرهنت / پر شود دامن جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق بباخت / نیست از معنی پیران ز میش هیچ نصیب

جامی آن مه به غریبان ننهد گوش مکن
پیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب / حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
هر شفا در حقهٔ غیبست و آن در دست تست / حقه بگشا و کرامت کن شفای عن قریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است / گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است / با غریبان لطف و رحمت نیست از خویت عجیب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود / لا بقائی بعده یحلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شأنه یا مستجیب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب / حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام / چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب

چو موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت
بکشتی می گلگون ره کنار طلب

سخن ز صفوت صوفی مزن ز زاهد چند
صفای مشرب رندان درد خوار طلب

فلک برشتهٔ امیدت ار زند گرهی
گشاد از آن گره جعد مشکبار طلب

بهر دیاری که روزی گذشت محمل دوست
دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت جاه جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبداء ازل
حسنت چو جلوه کرد در آیینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت
عزی نماند عزتی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا
چون خضر برد راه بسر چشمهٔ حیات

هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست
از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را طلب
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدای بحرم
خاست صد نوبه لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید
ورنه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم
که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

بر درت جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر گوی
لا یرید الوقوف فی العرفات

تا تو شوئی ز لب چو شکر
آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
خضر جام حوالهٔ ظلمات

هر دم از لعل تو بطالع من
خاصیت بین که دارد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد — شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند — تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان خود امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت — قرت بنور وجهک عینای فی الصلوة
زان خارها که در دل من کشتی از جفا — خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طرهای تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند بس ازین دام ترهات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلوة
بر سر کوی تو نا کرده وقوف — حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفتی آوازهٔ قند تو بمصر — کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کنی از میم دهانت — آمد از چشمهٔ میم آب حیات
می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — بس کن ای صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

صلای

صلای باده زد پیر خرابات — بیا ساقی که التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز — بنا میزد زهی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهائیست — نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن دلبر ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست — وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود — از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست — گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت — خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیکجرعه می ز خود — بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما ز آستان میکده گشتیم سربلند — یا رب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی به پای خم چو سبو سر بنه که چرخ — خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

گر آن بی وفا عهد یاری شکست / خدایا را او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت / که از کوی مهر و وفا رخت بست

میفشان سر شک ای مژه دمبدم / که شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه / که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ / مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید / خضر بر لب آب حیوان نشست

مبین لعل میگونش ای پارسا / که جامی ازین جام شد می پرست

پیش ازان دم که دهم جان من بی دل از غمت / قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم / چشم پر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بران رخش که در جلوه گه عشرت و ناز / پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست / بادر از بهرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی مکن ای دوست که من یابم / لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا / دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می کشی از حال دل خود جامی / جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست است از نخست / گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت و سست

گفتمش در عاشقی تا رند و بی باکیم و مست / گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه می پاشم ز اشک / گفت ازین تخم و زمین جز سبزهٔ حسرت نرست

گفتمش عمریست میجویم ز لعلت کام دل / گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست / گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سر رشتهٔ خواهم بکف سویت کشان / گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست تست

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست / گفت چون بر شیشه آمد سنگ کی ماند درست

پیش ازان روز که گردون خاک آدم می سرشت / عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت

پای تا سر جمله لطفی گوییا استاد ازل / طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان / بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر بکشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ / بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای　　چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنست جامی از بهشت

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت　　به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود　　چون بهشت ای حور روش خاک در عنبر سرشت
رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند　　وه که چرخ تیز گردان رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین　　گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر رست　　خانه ویران شد ز باران گرچه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش　　چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سعادت　　ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
شهری که نه جای تو در آن خانه نگیریم　　در بادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم　　گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بفلک برده علم بین　　بر خاک شهید غمت اینست علامت

ناجسته دمی پیر مغان باده برندان　　با معتقدان می‌کند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی مؤذن　　قد قامت او بشنود زین قد و قامت

هر نقش که جامی بسواد خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت　　خون ریزیم ز دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریک و تنگ من　　تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد　　دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت
آهسته ران که می‌زند آتش بجان من　　هر شعله که می‌جهد از نعل توسنت
گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا　　تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن　　کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت　　گویی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم　　من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف　　در لطافت نمی‌رسد به تنت

میوهای بهشت اگرچه خوش است
از همه به گرفته ام ذقنت

ای خوش آن دم که گوش می کردم
نکتهٔ از لب شکر شکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

پروانه سر کشیدم سر در ره سکانت
موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میانرا بر قصد من که ترسم
تا بر گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سود دم حسن براهت گفتی مجو زیانم
یارب خدا ببخشد صبری برین زیانت

من کیستم که چینم برگ ز گلبن تو
کاشم خلد بسینه خاری ز بوستانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که گشت مارا
نقش صبوری از دل رخسار خوی چکانت

یکبوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس گوید از زبانت

ای واضح والضحی جبینت
واللیل نقاب عنبرینت

طاها رقمی ز داستانت
یاسین علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماهی
دیده نظری خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست
عالم همه روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزا
اعیان رسل قراضه چینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
باز آکه یکی زان همه نشکفت بجایت

مرغی ز گلم گو ز پس مرگ بسازی
جایی نپرد جز بدر و بام سرایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت

سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی
چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هر چند بهر روی قفا میخورم از تو
هر جا که روی روی نتابم ز قفایت

هر کس بدعا دفع بلا میکند از خویش
یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زان سان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهایی وفا می دمد از خار جفایت

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست   جان می‌دهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید   پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو در جویبار حسن   هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو کرد زانک هست حیف   بر ما مگیر کین گنه از جانب صباست

شب در آستان بهر فرو ریخت اشک من   لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش   گر غم چو لاله بر دلم این داغها جاست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

ترا صباحت ترکی و فصاحت عربیست   ملاحتی که میان عجم چنان عجبیست

صحیفه‌ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن   که از اصول صفات جمال منتخبست

مهت بدر شد و خورشید جل تعالی الله   ترا میان بتان این چه رفعت و نسبتست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی   هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق   بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب   اگر چه ترک ادب پیش دوستان ادبست

الشوق

ز شوق لعل تو صد خم و جام را جامی   ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

این چه رخسار و چه خط و چه لبست   وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود در رسم چرا   نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت   بنده را غایت حسن طلبست

شکل بالای تو شیرین نخلیست   که ز نوشین لبت انرا رطبست

بی تو تنها نه شب ماست سیاه   روز ما بین که سیه تر ز شبست

باید از بی ادبان شیوهٔ عشق   مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این در نه کنون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست   مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ   ای پندگو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس   گر عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست   بر عاشقان سوخته باران رحمتست

زان دم که سر فکند بر آن آستان مرا   بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است

هر سفله بی بگنج قناعت کجا برد — این نقد در خزینهٔ ارباب همت است
زابنای دهر وقت کسی خوش نمیشود — خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

ابروی خوشت که ماه عید است — انگشت نمای اهل دید است
از روی تو عید عاشقان را — صبح مبارکی دمیداست
هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخت خجسته — زین عید خجسته تر که دید است
گفتی ز غمت بجان رسانم — عیدی ز توام همین رسید است
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت برید است

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعید است

منشور دولتی که ز عشقم میسر است — طغراش آن خطیست که بر دور ساغر است
با من ز سعد و نحس قران دم که خط جام — حرز امانم از خطر چرخ و اختر است
بودم بخواب خوش که رسد از حریم دیر — بویی که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است

گفت

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی — در دست آن حریف که کم کش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش — بیرون ز مهد پدر و جا ز مادر است
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره برد — آنرا که نشوهٔ می لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی — زهد مرا اساس چو سد سکندر است
جامی مشو فریفته کین چرخ کوژپشت — چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل آن گریز که عنقای همتش
بر باز زر جناح فلک سایه گستر است

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است — گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نه بیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست — یک زمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق — پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است
عاشق درویش تا دارد ذوق صبر و شکر — بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است
آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

مرا کار از غم عشق تو زارست
دلم رفت و جان نزدیک کارست

اگر از سینه پرسی دردناکست
وگر از دیده گویم اشکبارست

تو گشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بی قراری بیقرارست

بعذر عشق وامق را خطی بس
که عذرا را ز خوبی بر عذارست

مبر گرد از رخ زرد من ای اشک
کز آن چابک سوارم یادگارست

درون صد خار خار از محنت هجر
گر ابرو ای گلگشت بهارست

بدرد درد و غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوارست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو چون روز و روز فیروزست

شد از جمال تو فیروز روز من وان روز
که خواستم شب و روز از خدای امروزست

شبم ز مشعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که مشعلهٔ آه من شب افروزست

به تیغ غمزه اگر چاک می کنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

رخ چنین خوش و انگاه خوی بد حاشا
معلم تو اگر نه غلطم بد آموزست

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عاقبت سوزست

باز در بزم

باز در بزم غمت نوحه نوشانوش است
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است

نرسد خسته دلان را ز تو جز نیش جفا
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

اشک گرم ز تف خون دل آمد در چشم
بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکنند
هر گرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

می گذشتی و نخود زمزمهٔ میکردی
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

بقدر آینه حسن تو می نماید روی
دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

خیال خال لبت تخم مزرع امل است
هوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است

اگر نه رقعهٔ قتل من آورد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل است

زکوة آن لب میگون به می پرستان ده
قبول خیر محالست اگر نه در محل است

می شبانه خمار سحر نمی ارزد
خوش آن حریف که مست صبوح ازل است

بغیر نی که شد از خود تهی نمیدانم
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

حریف باده گسار و ندیم چهره گذار
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

در صورت تو سر جمالی که مجمل است
در خط و خال و عارض و زلف مفصل است

هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود
این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است

حسن تو از تصرف مشاطه فارغست
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشد
کش چشم دل به کحل بصیرت مکحل است

بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
وز شاه راه عشق تو این گام اول است

لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم
کافسانهٔ تطاول هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

غرض از عشق توام چاشنی درد و غم است
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مائدهٔ حسن بسی نعمت و ناز
قوت عاشق ز میان همه رنج و الم است

می زیم شاد دمی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقست گران قامت افلاک خم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

بزلف عمر و بلبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

حریم خاک درت را مقیم شد جامی / مزن به تیر جفایش که آهوی حرم است

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است / گرفته برگ سمن را بر که پیرهن است

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر / در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است

اگر کنند بگل نازنین تنش را باد / رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است

کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من / گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است

چو در نظاره آن روی می توان مردن / مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت به ناز / که شرم دار نه آخر از آن لب و دهن است

اگر بکوی تو جامی کشد فغان ای سرو / مگیر خرده که او عندلیب این چمن است

آتش اندر خرمن ما زد رخت وین روشن است / خال مسکین تو بر رخ دانه زین خرمن است

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز / نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم من است

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی / چشم من که بر کنار بام که بر روزن است

گرچه می پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن / کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است

شب نهانی رخ به پایت سوده ام اینک هنوز / قطره های خون ز اشک من ترا بر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بامت است / داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

بی رخت گفتم نکو پر میکنم دامن ز اشک / گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

یاقوت لب تو قوت جانست / وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان / از شوق سیاه سایه بانست

بستی بلباس کج کلاهان / بر موی کمر که این میانست

راندی بلب شکر دهانان / در هیچ سخن که این دهانست

در هر آنی تو بی و شانی / ما اعظم شانک این چه شانست

هر چند بهر زبان ز عشقت / هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی / مهر خموشیش بر زبانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست / که کوههای بلا ریگ آن بیابانست

حدیث جز مرصع بهر قافله کوی / که سایه بان ز زره ماندگان مغیلانست

فراز و شیب راه از ره روان گرم مپرس / که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست

ز ما ز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل / چه جا گلها که ازین حسرتش بدامانست

دل اسیر دام

به پند دیده کرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشانست

چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را
متاع عشق چه در کاروان کنعانست

براه عشق تو جامی زناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغانست

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست
که ز سر تا بقدم عربده و دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزار است
خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فکند
رفته بر چرخ برین عربدهٔ مستانست

عیش را داد بده کام دل از وی بستان
که ز هر گوشه صدای بده و بستانست

نگسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هرچند
که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست

خضر و سرچشمه او مطلبی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که کرمست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است

ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند است
سرویست خرامنده چو بر روی زمین است

آشوب جهانست اگر اسب سوار است
آسایش جانست اگر بوم نشین است

در آتش

در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است

برتافت ز من رو گره افکند در ابرو
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد
صد شکر خدا گو همه دان و همه بین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لبت
از بسته سخن ریخت که آری سخن اینست

روی خود را مگو شریک مه است
در نکویی که لاشریک له است

نارسیده بچارده سالت
رویت افزون ز ماه چارده است

ملک مستی تمام طی کردم
تا بوصلت هنوز نیمه ره است

تا تو بستی نقاب تو بر تو
بر رخم خون بسته ته بته است

کی پذیرد ز شمع و مشعله نور
هر کرا شب ز دود دل سیه است

جانب عاشقان نگه میدار
حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
بادهٔ کهنه پیر خانقه است

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد / راستست اینکه ز دلها سوی دلها راهست
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چه کنم / دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواهست
واقف نیست ز من غمزدهٔ نرگس بجهان / شاهد حال من این واقعهٔ ناگاهست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز / روی بنما که فراق تو قوی جان کاهست
جامی ار دست بشد کار ز تاثیر قضا / چارهٔ کار رضینا بقضا اللهست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست / او را بجمال تو کجا زمرهٔ دعویست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو / جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبیست
منما بکس آن روی و در آینه نظر کن / زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین / آنجا چه مجال دم جان پرور عیسیست
گفتی بس عمریست تسلی دم از وصل / عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون / بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی / به زان حیل و زرق که در خرقهٔ تقویست

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست / خوش بیا بر چشم من بنشین که زیبا منظریست

بررخ

بر رخ زردم به بین خطهای خونین از سرشک / کین ورق در شرح حال دردمندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز / در کمان افتند مردم کین منم یا دیگریست
ای رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من / هر گل آتش پارهٔ هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان / دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که در سودای جنت گرد سگان کوی تو / شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جامی / دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

مرا از درد تو بر سینه داغیست / که با آن داغم از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت / بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من و ویرانهٔ هجران خوش آن کس / که با چون تو گلی در طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده / که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
بجوش لحنی زبان مگشای کامروز / سرود بزم گلبانگ کلاغیست
تو جویان نیستی ای خواجه ورنه / از آن گم نا شده هر سو سراغیست
مکن جامی ز آه آتشین بس / که شبهای غمت را خوش چراغیست

دلم پرانه سر با خود سالیست / که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافکن اوست / بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشمم جای کردست / همه عالم بچشم من خیالیست
نشانِ از شرار سینهٔ ماست / برویش هر کجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان وصلش / خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه / برو حرف غم فرخنده فالیست
نه شورست این که جامی می‌سراید / گرفتاران دل را حسب حالیست

چرخ را جام نگون دان گرمی عشرت تهیست / باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد / همچنان کاماس بیند طفل گوید فربهیست
از بقا گردون قبای بر قد یک تن ندوخت / خلعتی بس فاخر آمد عمر عیبش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناکسان / خوش تهی دستی که آوازاده چون سرو سهیست
خوش برا با قطع وصل باغبان همچون نهال / گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین / بی دلیل عزم ره کردن دلیل بی رهیست
هر که چون جامی درین ره شد رها و من تهی / گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست / هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که هر گزند را / هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که ز هجران بجان رسید / سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار / شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد ازان تو / بار دیگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل / آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج / این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست / یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
جان ز مژگان تو ریش است دل از غمزه فگار / هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک / آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم / روز و شب چشم طمع دوخته بر خردهٔ تست
از نسیم گل و مل دین و دلم رفت بباد / آه وای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار / که اگر خار و گر گل همه آوردهٔ تست

گر رود ناوک آهی ز دل سوخته‌ٔ — جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست — قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را — کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیدی ولی — چشم نیکویی هنوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین بران بردی برور پنجه دست — ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجوی — جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو من — گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب — راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را نوای جز سرود عشق تو — تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست — یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را — آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسله اهل ارادت — هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه — جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

ان کز

آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد — می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند فی همه وقتی — خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خویش است — با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست — جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش — چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر و حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق — چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست — همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس می کنی نمیخواهم — من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم — بداغ هجر که می سوزیم سزای منست

گهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم
گر دست بوس توان لطف خون بهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
کشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت
جاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

می شوم خاک رهت ای باد گرد من ببر
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب
کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم مزن ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه‌ام
کین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت مرصیدی کجا لایق بفتراک منست

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست
خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ
بساط عیش مگو کان بلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلانرا بجز غم تو نساخت
علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید گفت در جگری
که درد عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بزم ما سخن از جام و جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که بهتر ز نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر ما نه دوش نهان جرعهٔ زدست / در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه تویی / این لاف هستی دیگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی / این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست
منور از خط سبزت نموده صبح اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
بهای بوسه ترا ای دهیم نقد وجود / درین معامله لعل ترا تعلل چیست
ز روی و زلف تو دانست عقل خرده شناس / که سر دور چه و معنی تسلسل چیست
بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه / بحبت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست
شنیده ام که بخون ریز جامی آمده / بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ای ترک

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته زان همند / ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست / ورنه نیم شبی راه نه گرد و نه گلست
تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامه زنان چگلست
ابر کو سایه میندازد که گرد لب جوی / سایهٔ نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش / هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله / گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست
محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم / هر جفایی که کند در حق مستان بحلست
بوستان دلکش و می بی غش و یاران سرخوش / جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خورد دلم از شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
عمری بسرم فتاد در آن کوی و کس نگفت / کین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانه خراب مقام نشست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل درو / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست جامی از می عشق بتان ولی / کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

باز چشم خون فشان از لعل گوهربار کیست / اشک من زین گونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم چون سحر / بر لب بام آ شبی کین نالهای زار کیست
چشم میدارند خلق دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من / هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس / کین همه از سینه ریش و دل افکار کیست
کشته ام بیمار چشمت چه باشد گر کسی / گوشه چشم افکنی سویم که این بیمار کیست
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

آن سرو ناز

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست / بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور او / بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او / آن کس که دید شکل وی و دل نداده کیست
هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار / آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده اند جام بدستش اهل صومعه / آن کو نکرده خرقه خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل / هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

من پس زانوی غم تا دوست همزانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش / تاکنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام / مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گویمت زان سنگدل بازی ببین / کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ / تا بداندم که بیند کز سگان کوی کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گر براندازد تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

انکه ما را در جدایی سوخت سر تا پا چو شمع / گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا که هست / گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من ایند و روند / انکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما انکه نیست / کس بحسن و لطف او زو بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم / کین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یا ربی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن / گفت خود داد آن که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم نرگس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و خوش / من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

چند کردم بیقرار و صبر هر سو این چنین / ان شکیب آهو جان بیقرار من کجاست

تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان / نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد کردم داغش بر باد و آن بدخو نگفت / انکه عمری بود خاک ره گذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی / بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از ان درو چه باشد گر گهی / باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من اردو رم بحمد الله که باری / دل بی صبر و سامان من انجاست

و اگر نیست جا بر طرف باش / خوشم کاو از افغان من انجاست

دران کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من انجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من انجاست

به تیغ آن مه دلم را میکند چاک / بهانه آنکه پیکان من انجاست

مخوان جامی فرآنجا گفته خویش / که محبوب سخن دان من انجاست

ازان درج گوهر تکلم خوش است / وزان غنچه تر تبسم خوش است

چو مورم مکن پایمال جفا / که بر زیردستان ترحم خوش است

چه میجویی از من نشان رقیب / نشان رقیب از جهان گم خوش است

نخواهم جدا از سگان درت / جهان را که دینی بمردم خوش است

منه کو فلک بالش زر کشم / سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد و غم عشق خوش می زیم / جو آسیاب باشد تنعم خوش است
مکن باز خش جامی از ناله بس / که بر گل ز بلبل ترنم خوش است

از کوی زهد ساخت میخانه خوشتر است / وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشتر است
یک دانه نقل از کف رندان درد نوش / در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشتر است
همان زهد اگر شکند محتسب بمی / پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است
تا کی میان انجمن افشای سر عشق / این گفت و گو بگوشهٔ میخانه خوشتر است
دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش / دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشتر است
بیگانه وار آیم ازین بس بکوی تو / کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشتر است
جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت / یعنی مقام گنج بویرانه خوشتر است

درویش را سراسر کوی فنا بس است / ترک متاع و خانه متاع مرا بس است
گو هرگزم ز نوش منقش مباش رنگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزند نعرهٔ درای / از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق / آنرا که باد پا نه بدست پا بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
جامی بملک و مال چو بر سفله دل منه / کنج فراق و کنج قناعت ترا بس است

خوبان هزار روز نه مقصود من یکیست / صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست
خوش مجمعی است انجمن نیکوان ولی / ما هی گروست رونق آن انجمن یکیست
خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر / لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست
گشتم جهان ضعیف که بی ناله و فغان / ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ / یا قوت و سنگ در نظر کوه کن یکیست
ناموس و نام ما شکستی ز نیکوان / آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند / کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است / در پای سرو دست سبوی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبو از وست / بر بوی زلف غالیه موی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان میرمد دلم / تا خو بجنگ عربده جویی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

جون تا بم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاصی از همه سویی گرفته است

جانا خجسته باد بشهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه مرد گوشهء عزلت چنین که باز / از دست داده دل سر کویی گرفته است

غمت تا در دلم منزل گرفتست / ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقدهای زلف / که حل آن عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زاهد خشک ازان ماند / کزین دریا ره ساحل گرفتست

مبندای ساربان محمل که امروز / سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خون ریز تو صیدیست / که صیادش نیم بسمل گرفتست

بگو ای عشق ازان کس حاصلی نیست / که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعهء نا خورده جامی / چو خود را مست لا یعقل گرفتست

تا عشق توام زبون گرفتست / دل قاعدهء جنون گرفتست

جولان

جولان لاله را ز داغ عشقت / آتش بهمه درون گرفتست

گل زار بنفشه نیست آن حسن / کز خط رخ تو کنون گرفتست

از سبزه نمود روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفتست

دردور لبت تو ساقی بزم / دست از می لاله گون گرفتست

زان سان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون گرفتست

تا روی تو خط فرود جامی / از مهر و مهش فزون گرفتست

تا آتش لب شمع رخت تاب گرفتست / بس شعله که زان در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش / کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده دگر خواب خیالست که بینیم / زین سان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آورده بسهوست / آنکس که خم ابروی تو محراب گرفتست

گو شمع مکش بنشین کز رخت امشب / کاشانهء ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت / بس نکته که بر غنچهء سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی / تا دیده لبت ترک می ناب گرفتست

روی خوب تو مهوش افتادست / خال مشکین بر و خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتادست
چهرهٔ زرد ما ز سرخی اشک / ورقی بس منقش افتادست
مشو ای پندگو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتادست
هر که در می فتاد جام کشید / بنده جامی سبوکش افتادست

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پای فتادست ببین / که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ایم / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بر دگران آمده من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال جامی جگر ریش چه داند شوخی / کش همین چاک بدامان قبا افتادست
گفتهٔ جامی محنت‌زده بی ما چون است / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

باز هوای چمنم آرزوست / جلوهٔ سرو سمنم آرزوست

نکهت

نکهت گل را چکنم ای نسیم / بویی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه‌شکنم آرزوست
پرسشش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم بی تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش بگو جامی از آن لب سخن / کین سخنان زان دهنم آرزوست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست / خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ارچه رسیدن نمی‌توان باری / کشیم بدیده غبار رهی که او رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب بر جگرم باشد آنچنین که مرا / هم آب دیده ز هجرش هم آبرو رفتست
بگشت باغ بخوان باغبان مرا زین پیش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم / اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
بروز حشر مگر سر برآورد جامی / چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

با خیال آن دو ابرو هر کهم خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام / زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی برد عقل از درخت / چون ز زلف بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفتست از دل گرم بپالا تف خون / از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
هر که افشرد دست جامی دلق تردامان خویش / جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آیین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن بدخو جفا نم / که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید / که آهوی ختا هرگز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا زان مه چه سان مانم که تن را / که بی جانان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست / چه جای چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ / که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجود ذره بینان / تصور کرده اند اما یقین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست / همین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو / مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهد از دلق ملمع / چو از عشقش علم بر آستین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست / جز دل من کین زمانم از غمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود / چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه / کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم ازو بر جان دلا افغان مکن / زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی / مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده   گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست   گر زانک بگیرد دلت از ما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان   کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلف سبب جذبهٔ عشق است   سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز   کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب   کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق   گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی   در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست   نیست یک دل که ز عشق تو در و چاکی نیست
مگسل از من که درین باغ گلی نشکفته است   که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک توام کشت ولی رخش ترا   بی سر به زمی حلقهٔ فتراکی نیست
خوب رویان همه در بردن دل چالاکند   در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران پا ننهی   خار تر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست

در همه شهر یکی خانه نه بینم که در و   سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند   جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست   چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست   بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز   بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهی است   بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست
چه شد که مه زده خرمن ز تو روی گندم گون   نما که خرمن او در حساب یک جو نیست
چو روی او نتوان با حجاب هستی دید   دلا ببین دهنش و ز وجود خود شو نیست
به نکته‌های حسن جامی این کمالت بس   که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

در بر سیمین دلت گر سختر از سنگ نیست   هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق   زانک این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
مانده از اشک ما جو در گل رقیب سنگدل   در ره عشق تو ما را غیر ازین خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ   جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر گشته با خاک و خون آغشته در بیابان غمت یک سنگ و یک خرسنگ نیست
چون پیام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست / گر ترا از نام ما و نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را / از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت / و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست / دستش مباد هر که از آن چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر / کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ عیش / خواهیم ما ز خشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان / از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آه جو برقم از عقب آن سوار بس / بهر سمند خویش چرا تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر / از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که یار کار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی هست / بزعم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد / که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر

بصبر کوش دلا روز هجر فایده چیست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را پاک وقف میکده ساخت
بجنگجویی چشمت خوشم کرمی باید / حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

جو نقش خط و رخت بست در غزل جامی / بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / بر عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من ز جورت این همه سختی که میرسد / می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
دلی جون بشهر وصل برد بارگی صبر / کش سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن به تنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را / خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه ساخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست / خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زار ز روی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسی که سر نه بر این آستانه باخت
جون بر بساط وصل تو جائی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد بگاه
گشاد پیرهن از بیم بر آفتاب انداخت
توان برابر خورشید طعنه زد بجنون
ز رشک ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله چرا است مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت
چکید نم ز هوا یا ز نظم تر جامی
بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بر آن رخش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو
زنگ تشویر در آینهٔ ادراک انداخت
جامی اندیشهٔ اهلیت عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد گرچه رو فرهاد جا در سنگ ساخت
خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست
خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین چو کانون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت روزمرا رسم شب اموخت / دلم را تاب وجانم رایت اموخت
مکن در گریه هردم عیب چشمم / که این گوهرفشانی زان لب اموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق / خوشا آن راه روکین مذهب اموخت
فروشوی ای معلم لوح بیداد / که یار این حرف پیش از مکتب اموخت
ستادن نیست اشکم را ندانم / که این سیر از کدامین کوکب اموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / بماه و زهره آه و یارب اموخت

بگوید جز شراب لعل جامی
ازان دم کز لبت این مشرب اموخت

لب گشادی تا سخن گویی در سیراب ریخت / طره افشاندی که دیده کرد مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگونست یا از رشک تو / بوی گل برباد رفت و رنگش اندر آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت / گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را ازبس که دیده خون / با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از سپهر بی وفاست / سیم با پولاد در یک قالب ان قلاب ریخت
وقت من از چاشنی شربت دردت خوشست / وقت انکس خوش که در جام من این جلاب ریخت
ملک جامی نخل مریم شد که جون جنبش نمود / تازه و تر میوها بر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت / بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق زاوصاف حسنت خواند بلبل در چمن / دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت
خالهایت در خم ابرو جو شبگون دانهاست / کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خون بارم بدامانت چکید / قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
بسته و بادام سوی لب جبرکان چشم مست / نقل می امشب ز دلهای اولوالالباب ریخت
خفته بودم بر خس و خار درت زاوراق گل / باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ وان جلاب ریخت

دلم جون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پرنم فرو ریخت
صبا ان زلف پرخم را برافشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز دردم هرکه دم زد شرح آن را / سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل چاکم گر ز پیکانت افتد / جو ریشی دان کز و مرهم فرو ریخت
ملائک را چه سود از حسن طاعت / جو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد / که بر جان و دل خرم فرو ریخت

اساس عشق محکم بود جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

دل رخت را ز روشنی مه گفت / سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت / عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی / سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشهٔ ابروی تو اشب عید / هر که دید الهلال والله گفت
وعدهٔ یک بوسه بود و ده دشنام / لبت آن یک نداد وین ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر / سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت / ز اول شام تا سحرگه گفت

دی کر آن نازنین سخن می گفت / با رفیقان حدیث من می گفت
سوی من بود اشارت غمزه / گرچه با دیگران سخن می گفت
نمک ریش دل فکاران بود / هرچه آن شوخ غمزه زن می گفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب / نکتهٔ چند در چمن می گفت
لطف آن قد سرو می پرسید / وصف آن روی یاسمن می گفت

پیش گل گاه از آن لطافت تن / گاه از آن بوی پیرهن می گفت

بهر مرغان صبح جامی نیز / حال شبهای خویشتن می گفت

باده تا چاشنی ز آن لب پر نوش گرفت / آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش / عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش تو چون سیم زد است / زر بی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بی خود بودم / امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زدن / که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت اندر دسر هوش و خرد بود به تنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت

جامی از ظلم تو ای ماه سپاهی خواهد / دامن شاه عطا باش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت / جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت

کرد ما دریا شد از سیل سرشک
یار ازان دریاره ساحل گرفت

من قتیل یارم ای خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون زکریا پای او در گل گرفت

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل وصل او از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرم گوییست در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم غمناک چه باک
فکر باران کی کند آن کو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند ز بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

ما امید از دوست ببریدیم و رفت
هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بی دلی
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که به پهلو که بسر
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست
پاسبان را پای بوسیدیم و رفت

من ندیدم آب روی خویش را
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد
آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت

چون از قضا گزیر تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

چون نیست از سبب بسبب التجا روا
خیر بشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب‌اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که رو در در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

بر سر کویت که روزی سرو نازم می‌گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از صد نیازم با سگان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم		دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی		کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان همی داد از غم و می‌گفت حیف		عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش		چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه
هرکی افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت		ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل جا داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش		آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای		خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان می‌شدی اندر صف خوبان		با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی		از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم		گویند فلان کلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت		طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود		دل بعدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت		راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان		آتش پیدا نشد سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد و صبر پاک		برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست رخش جفا تند راند		هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر برگرفت شهر بدیشان گذاشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت		آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای در ره وحدت خداشناس		فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

سهم حوادثش نرساد ارچه غمزه‌اش		از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در غیرتم ز باد که از چشم مردمان		چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت		آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت		چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی بس از دعای صلاحت رنج سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

یار خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ اوست / سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او پر شکر بمشک و کلاب / مرهم سینهٔ فکار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت بنود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادکار نوشت

انکه بر کل کره از جعد سمن بوی تو بست / رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که برو راه سخن لعل سخن کوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست / کرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب / چون کنم خواب مرا نرکس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز بر انداخت فلک / که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جکر پرورش آهوی چین / در دلش خون کره از نکهت کیسوی تو بست
مید هد زینت بازار سخن جامی را / نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

چشمم خیال قد تو نخل تر نبست / نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نکذشت در غم تو شبی کاتشین دلم / از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت / ان مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می / صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد / بر سایلان کریم در لطف در نبست
جز با غمت نرفت ز تن جان بی دلان / بی زاد راه قافله بار سفر نبست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دکر کمر نبست

جکویم کز فراقت چونم ای دوست / جکر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست / رساندی پایه بر کردونم ای دوست
میان ره روان بودم فسانه / ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میکون تو مستم / که فارغ از می کلکونم ای دوست
ز نقد عشق اکر خالی بود جیب / چه سود از کنج افریدونم ای دوست
مکو جامی سک این آستان نیست / مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو چنانم ای دوست　　گر نیستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه نیکوان توانم　　لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل بنشست　　غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده　　از کار فتد زبانم ای دوست

گفتی ز غم دل تو چون است　　دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم　　جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاده بر در　　یعنی سگ آستانم ای دوست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک نداشت　　خونخواری آن کافر بی باک نداشت

افتاد سرم در ره خونخواره سواری　　گو سر کشش لایق فتراک نداشت

چون سایه بخاک افکندان سرو به زمین　　گر قدر و رابت تر از خاک نداشت

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید　　چون دوختن این جگر چاک نداشت

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش　　افسوس که قدر نظر پاک نداشت

هر درد و غمی کامد از آن چرخ جفا کیش　　منزل بجز این سینهٔ غمناک نداشت

جامی که خون ریزی آن شوخ دعایی　　جز سلمک الله و ابقاک نداشت

دوش بر یاد تو چشمم دم بدم خون می گریست　　سوز من می دید شمع و از من افزون می گریست

گوییا تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود　　غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر　　یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسونگر دید درد من برید از من امید　　ور نه بی موجب چرا هنگام افسون می گریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی در بهار　　روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود　　بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش　　سیل اشک از خانه می بردش برون خون میگریست

ای که هرگز نشود زلف کجت بر ما راست　　کار ما راست شود و چون تو کنی بالا راست

ما نه تنها ز روی تو نظر کج گرفت　　از مژهٔ چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدن ای سرو　　باید این جامه بقد دیگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران　　گرچه فرقی نبود پیش تو از کج با راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت　　راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیدهٔ راست سزد جای خرام چو تویی　　رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل او ناوک تو / لله الحمد که آورد خدای انرا راست

باز بر شکل دگر می بینمت / زانچ بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی / چون گل اکنون پرده در می بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان / زان میان کاندر کمر می بینمت
چون نمی آیی چو جان اندر برم / همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من / همچنان در پیش نظر می بینمت
تیر آهی گر رسد سویت چه باک / سینهٔ پاکان سپر می بینمت
جامی از جام که خوردی می که باز / از دو عالم بیخبر می بینمت

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / هر دم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل / تا منع وارد ست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه بکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بکشت و کار جهان رخ میار کآخر دوار / ز کشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت / که هست چارهٔ کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخر / که آن شکسته و بند ست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور مکن / که لاله بن نکند از دلال و غنچه ز غنج
ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی / ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

نیست شب وصل تو مه را رواج / روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای توام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج
درد منیاد طبیبی که گفت / سخت دل همچو تو نازک مزاج

رنجه شدی ز آه و فغانم که دید
سخت دل همچو تو نازک مزاج
جند کنی بر سر یکبوسه بحث
گوش نماید ز کریمان لجا ج

عکس لبت از دل جامی نمود
جون می رنگین ز درون زجاج

سر زلفت که مست از باد کاهی راست کاهی کج
بران رخسار و عارض باد کاهی راست کاهی کج
بجو درستی خرامی قدت از خاصیت باده
شود جون شاخ گل از باد کاهی راست کاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
که میخواند امام اوراد کاهی راست کاهی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم
که جون می پرورد شمشاد کاهی راست کاهی کج
رقیب کج نهادت باد خصم راستی کارد
بعاشق مژدهٔ پیداد کاهی راست کاهی کج
نماز من نیاز آمد جه حاصل زانک در مسجد
شود بر عادت زنّار کاهی راست کاهی کج

خیال قد و زلف لبت جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد کاهی راست کاهی کج

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می را مباح داشت
خونش بود به فتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح جه باشد شراب لعل
یا معشر الاحبه حیّوا علی الفلاح

صدرو

صد روصف لعل نباشد بزم عشق
از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود
ان لم تکن تناولها من یدی الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح هم
ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایها الساقی ادر کاس الصبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح
پرتو جام ست یا عکس مدام
ام بریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی بهجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی
من ز توبه توبهٔ دارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز
جند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح
کرده جشمت هزار خون صریح
بنیم از خط سبز و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوش است آری ‌ — ‌ کل شیٔ من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید ‌ — ‌ کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول ‌ — ‌ خوش حدیثی است کرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست ‌ — ‌ دام کرده ز دانهٔ تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح ‌ — ‌ باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفهٔ لای تو جانان بکف آرای زاهد ‌ — ‌ ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن ‌ — ‌ منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری ‌ — ‌ باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یکسر مویست ز لطف تو و نیست ‌ — ‌ یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحست دلم کشتهٔ اوست ‌ — ‌ خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ ‌ — ‌ نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ

شیوهٔ نازک

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر ‌ — ‌ سخت دشوارست بار شیشه در سنگلاخ
نیست ممکن ترک فقر از من که از عهد ازل ‌ — ‌ بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ
بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازهٔ ‌ — ‌ کوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ
هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا بسنگ ‌ — ‌ بهره میوه میخورد از دست مشت سفله شاخ
مردم از عمر گرامی هست کنج بی بدل ‌ — ‌ میرود کنج چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ ‌ — ‌ در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زان دم که دهر زهر فراق توام چشاند ‌ — ‌ شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر ‌ — ‌ ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ
شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی ‌ — ‌ کز دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ
کردم سؤال بوسه بشیرینی از لبت ‌ — ‌ نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب ‌ — ‌ هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند — قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند

رویت آن مشعل نورست که اندر شب طور — روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش — بس تعظم که برین طارم اطلس کردند

پیش ازین پیشهٔ چشمان تو خونریزی بود — دور ما آمد ازان شیوه جو ابس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش — زانکه این جامه ز بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل غره مگیر — که درین باغ جوا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن کرم روان دست مدار — که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هر دم ز بزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه گر قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست — آزاده بار منت دو نان چرا کشد

شکسته

شکسته دل ز بهر کی از دیده خون رود — از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان — مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر گه ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی — بس عقل ذوفنون که بتقیید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق — پروانه وش بر آتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن — گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید جوی شیر — عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت — آری چو جام پر شود از سر برون رود

ما خسته خاطریم و دلفگار و دردمند — زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند

ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما بترس و بر احوال ما مخند

می کرد جا بخاطر ما پند پیش ازین — اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

مارا میان اهل وفا عشق برکشید — هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بخاک بوس درش رشتهٔ امید — بر کاخ عرش می فکند همتم بلند

بس بازگشت خاطر رندان درد نوش — ای زاهد فسرده دل برام ما بخند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد   او در این نقش بت بر آن ساده نقش بند

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد   بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ همایون زاغ افکن استخوانم را   دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم   چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش چو دید سرشک من   بلی سائل همیشه مایل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او   که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان   که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی   ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند   که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه   هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه که آه   کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند   جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت   صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گویی که

چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود   آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس   پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند

چو ترک سرکشم از خواب ناز برخیزد   هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده   مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش نیم رام او فتاده مگر   طفیل صید نظر اگر خویشم آویزد

چنین که بخت بد و یار تنگ خصم منند   ز جنگ غصه دل من چگونه بگریزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد   گهی که بخت شود رام یار بستیزد

فلک ز جام طرب جرعهٔ بمن ندهد   که از نخست بزهر غمش نیامیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی   بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود   کان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش فلک نه پسندید در برم   ور نی ز باغ عمر تمامم بسنده بود

بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من   کایام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد   خندید غنچه بر چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که دوخت عشق   این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن   آن جوی سنگ را که بی تیشه کنده بود

جامی بیا خوشی ز غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید   حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش ترا تا شده‌ام حلقه بگوش   حلقه‌سان کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران   جای آن هست اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم   گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی   نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم   حلقهٔ گوش ترا دید از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید   زهی دولت که صد بار ار یکبار پیش آید
نباید هرگزم پیش آن بلای جان نبود است آن   که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم   همه از بیم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

جان

جانان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش   که از دربان نشانیم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم   ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
دران کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس   که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می‌نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دیدان مه مرا از راه گردیدن چه بود   وان روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود
با رقیبان گر نه رمزی داشت از من در میان   آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست   من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را   تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلت جا کرد قول مدعی   بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز نالهٔ دوش و ان بدخو نگفت   شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

قدسیان کین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند   مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته‌اند
آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دمند   پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته‌اند

نوعروس حسن لیلی را بجلوه‌گاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند

چیست دانی غنچهای ناشکفت اندر چمن
بلبلان در شاخ گلها پر خون بسته‌اند

در دل از پیکان در بکشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از چشم جگرگون بسته‌اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
مژه بشک سرخ ز لعل توام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل کنون مدد فرمای
که بس که دیدهٔ من اشک ریخت بی‌نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک برویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو ازانجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه توام مانده بود ناشده خاک
بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

لبم از خاک پات می‌گوید
تشنه ز آب حیات میگوید

هرکه

هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلوة می‌گوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا
خود از مشکلات می‌گوید

زائر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات می‌گوید

زاهد از ورد خویش می‌نازد
صوفی از واردات می‌گوید

مست عشق تو ورد و وارد را
حیله و ترهات می‌گوید

جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طرهات می‌گوید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند
نشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی
در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند

بر زمینی که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کلهٔ شانه زده
هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد
که خراش دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته بود
با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید … که بروی رقم از اشک شفق گون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو … کز کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی … پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت ستم آواز خود اندر غم از آن … کوه کن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من می کنم از هجر تو فرهاد نکند … آنچه من می کشم از عشق تو مجنون نکشید
می کشد دل سوی دل ای که دلم جز سوی تو … نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد … زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سررشتهٔ کارم شد از زلف تو گم … گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش بهر تو میریزم ز مژگان در اشک … گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین … گفت جز وفایم نقش این خاتم مباد
گفتم از هجران نباشد ماتمی جان سوزتر … گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو … گفت یارب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی … گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویش

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد … بلبل بی خان و مان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان را جا و من محروم از آن … وه چه روز است این که دارم سگ بروز من مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود … جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک … هیچگه زان ره گذر گردی بر آن دامن مباد
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا … هرگزم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر سگانش را خلد خاری بپای از بهر آن … غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش می نازد … سزد گر غایت حشمت بحال ما نپردازد
بر آتش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی … که ترسم توسنش را آتش دل نعل بگدازد
عجب تند است رخش او که گردش در نمی یابد … دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز … نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی زان رای اجل یکجرعه در کامم … که بیماران هجران را جز این شربت نمی سازد
ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این … نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

کیم من جا بیا گو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

گر کار دل عاشق باکافر چین افتد
زانک بت بدخویی بی رحم چنین افتد

جایی که بود تابان خورشید مکن جولان
حیفست گران بالا سایه بزمین افتد

عشق تو بمهر و کین هر چند زند قرعه
مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت
در روی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک
سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد

صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسیده
بردم بسر راه ولی شاه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
این لطف چرا از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را
جوع زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هرگز

هرگز بسر خاک شهیدان نگذشتیم
گر خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
می ده بدولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
نی شادمان بوعده و نی خایف از وعید

عهد بعید شد که ز می عهد کرده‌ایم
نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

عید نوست و یار نوست و بهار نو
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه
بادت همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی شکر لبان سمرقند را شدی
از جان مرید پیر کل الله ما ترید

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

می کشم تحفه اجل پیش جهان سنگدلی
که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان
محنت و هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل سم رخش تو تافت
تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
هزار خسته دلش خاک ره گذار شود

پی شکار چو راند برون رود آهو
به پیش راه وی از دور تا شکار شود

جهان بفکر رخش تار گشت خاطر من
که یاد غمزهٔ او چون کنم فکار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد
که سر عشق من و تو تمام آشکار شود

بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت
اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو هر گه بگلستان گذرم
ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

آنچه از آتش غم بر دل غمناک رود
گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتاده است سر سرهنگی
بر دلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین فرش نسازم محراب
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
کو نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک بکن لوح ضمیر
کین ز حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند
مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زان دم که به پیمانهٔ لبش چاشنی ریخت
جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش زده دم از زمرهٔ خوبان
جاروب کشان در کاشانهٔ اویند

چشمان همش خانه و من مرده ز غیرت
کین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند

زلف ار بکفم می ننهد کاش ببخشد
مویی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوب رویان دلربایی یافت نیست
یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس — دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکل تر آنک — کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و مجلس بر شکست — کاسهٔ دردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنی شدند — آنکه اندر راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل — هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار می گردد — دلش از نالهای زار من افگار می گردد
غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت — فلان دیوانه کشته کردم بازار می گردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر — ز محرومی دیدار این چنین دشوار می گردد
خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیده — که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می گردد
اجل بس بیت گویی بهر خون ریز دلفگاران — که با آن داغ هجران تو اکنون یار می گردد
نه مقصود روی از مطلع امید ننماید — برغم من چنین کین چرخ کژرفتار می گردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت — هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می گردد
تو خوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی — بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می گردد

چه شد یارب

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید — سوار چابک من سوی میدان دیر می آید
ز هر سویی سپاهی از پری رویان رسید اما — چه حاصل دادخواهانرا که سلطان دیر می آید
ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم — بقتل من دریغ آن مسلمان دیر می آید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش — بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم — دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما — که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی — مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چو لب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت — مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود
ازان زلال بقا کاب نیم خوردهٔ تست — چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم — که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت — خوش آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری بسر او و خاک پات شود

۷۳

ای آرزوی جان دمن از گفت وگو مبند — بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیزه در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل ره جست وجو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را — چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر — بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی همیم تازه ای حریف — روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل بگفت وگو غم گل می برد بسر — جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند — عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی بزن بر سینهٔ ریشم — که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری — که ناگه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند
مکن دور از رخم ای پاک دامن اشک خونین را — که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
برین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد — کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین افتد
گهی گاهی سواره روی خود مالم بره شاید — که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده — ازان شرمنده کی تا حشر رویش در زمین ماند

جون سواران

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد — باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل برزد مرا — هر کجا جابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل آبادان شود در هر دلی کان مه گذشت — وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بخون ریزم کشد تیغ ستم — وه چه باشد گر ز خون بی گناهی بگذرد
من که از یک روزه هجران اینچنین زخمم زدست — وای جان من اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل — از عقب افغان کنان خون دادخواهی بگذرد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد — که میترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد — چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب — که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
بس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو — بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم — چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی — سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد — نشان گر فی المثل گردد همه روی زمین گردد

سپاه دوست کزین سو سوار می گذرید — ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار آن ماه وش بره ماندم — خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید — کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا — بخاک سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کنید — مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نکرد در دلتان جای نالهٔ جامی — دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها — چو دانم کین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد — صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید
چه سود از روزن جنت اگر شیرین معاذ الله — ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
درآید هر گرانی ز دریاری و غمخواری — در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان

مخوان زین بیش درس ای همدم از کوی خراباتم — که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید
مگو جامی بر آن کز غم خویشم رهایی ده — خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند — در دام زلف سلسله مویان مقید اند
سرگشتگان کوی بتا نزا تو بی مراد — مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صد اند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی — جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند
گو داغ مهر و راستی عهدشان مباش — این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد اند
چون غنچه در قبا همه جان مجسمند — با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان — شک نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبز خطان گو که اهل ذوق — بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد — که از ذوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر یکشب — نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها — عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل کرد مرا از زخم پیکان سینه روزن شد — چو هرگز پرتو زان مه برین روزن نمی افتد

جان مست می نازست آن ترک جفا پیشه | که صد ره می کنم افغان بحال من نمی افتد
بلب جام بس درده که عیشم می شود تیره | اگر عکس لبت در می بهوشش نمی افتد

باهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مرد افکن نمی افتد

میرسد باد صبا و زیار یادم میدهد | زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی | نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب باز | شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
می شود در پرده گل هردم برغم عندلیب | محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی | باز ابر آن گریهای زار یادم میدهد
شعله زد آتش بجان وه ای رفیق سنگدل | چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خواست هر سو فتنهٔ گویی چون من رسید | بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مسکین بهر چیست | گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست | زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی | جان دگر یافتم چون بر گلوی من رسید
زان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین | گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور | اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد | سبزهٔ تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خونابه دل | دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی | عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون | گردش دوران بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس | وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می گداز د جان شیرین و سخن می پرورد

چشم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد | راز پنهان دل از پرده برون می افتد
بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق | هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد

بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم
که به هر وقت من کم شده چون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن
پاره‌های جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه من این سان که ز گردون گذرد
عرش را دم بدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود
وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نماند که جان من نبود

از جیب غنچه گاب لطافت نمی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله‌ها بردمد از خاک وزان خون بچکد

جزگیاه

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
دانهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند
وز برون سبزهٔ اندوه دمد خون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال دُر دندان تو گریم چه عجب
که ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد

خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیدهٔ غم دیدهٔ من اشک دمادم
آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران ز گل لای می و خشت سر خم
بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشت تنم وام بگردن
از گردن او تیغ تو آن وام ادا کرد

باشد بقبا سرو قد ناز تو مایل
گل اطلس فیروزهٔ زلعبت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو ثنا گوی
مرغیست که از برگ گل آغاز نوا کرد

جو ترک سرکش من پای در رکاب کند / کرشمه برمه و جولان بر آفتاب کند

فراز خانهٔ زین جا نکرده کرم ستور / هزار خانهٔ صبر و خرد و خراب کند

جکونه لذت تیغش کشم که در دم قتل / ز خلق تشنه کذر تیز تر ز آب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اکر روی در نقاب کند

خراب شیوهٔ آن شد خوی بد کیشم / که کاه عشوه و که ناز و که عتاب کند

بباده بهر حریفان جو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اکر بمرتبهٔ جامی بشیخ جام رسد / کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانکی کشید / خط جنون بدفتر فرزانکی کشید

ایزد جو شمع حسن وی افروخت در ازل / بر ما رقم بمنصب پروانکی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق بمردانکی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه کنج عشق / معمور خاطری که بویرانکی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره بدردانکی کشید

هر کس بکوی عاشقی از خان و مان کذشت / با او حبیب رخت بهم خانکی کشید

جامی در آشنایی و یاری نمود سعی / جندانکه طبع دوست به بیکانکی کشید

ای کسانی که دران کوی کذاری دارید / انجنین در غم و اندوه مرا مکذارید

ناکهان کر سوی آن ماه کذاری بکنید / بو شما باد که از حالت من یاد آرید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید

می روم سوی عدم جان مرا بستانید / یادکاری بسکان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید / جه شود یک خس و خاشاک دکر انکارید

بعد مرک از من محروم یکی یاد کنید / شکر ازانکه نه محروم ازان دیدارید

جو کیاه غم و حسرت ندمد از کل من / هر جه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شود م جای منوزم باشد / بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاک / شاید ار بر سرش از دیده و دل خون باربد

تراجو مشک تر از برک یاسمین خیزد / جه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اکر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد

ز باغ وصل جه سان برخورم که صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست در دل گرمم تبی که در تن محرور از انگبین خیزد
ببزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید پشت بر محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
آنکه هر جا قصهٔ لیلی و مجنون خواندی چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عقل گنج آمد دل بی خان و مان ویرانهٔ آن چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالت فرود آمد بتن مرغ را مایل به بستن ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دردی درد بلا می باش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

پیش تو جا نمی توانم کرد وز تو خود وا نمی توانم کرد
می توانم ز خویش قطع امید وز تو قطعا نمی توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم گفتم اما نمی توانم کرد

خود کرم

خود کرم کن ببوسهٔ موعود که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و ز شرم سر بالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمی توانم کرد

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدی کند باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست گم گشتگان قافله جو راندی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول کز رد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان میخانه به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آنکه کشیدن گوی کند

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند تا سر ننهادند براحت ننشستند
هرچند که سرگرمی و میخانه ندیدند همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوش حال شهیدان فراق تو که باری
رفتند وازین داغ جگرسوز برستند

زینسان که ترا دوست گرفتند مغان
ترسم که ازین پس بخدایت بپرستند

منبرشکنان را چه ترقی شود از وعظ
زینسان که فرومانده درین پایه نشستند

از دام علایق بغم عشق توان جست
خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیم برانش شکستند

از یار کهن نمی کنی یاد
این پیشهٔ نو مبارکت باد

فریاد کسی نمی کنی گوش
پیش که کنیم از تو فریاد

با دولت بندگیت هستیم
از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند
کین لطف ندارد آدمی زاد

آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد

از شکر جان فزای شیرین
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ حرم وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد
برای آمدن آنجا بهانه باشد

گذاشتم

گذاشتم دل صد پاره را انجا که درت
که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
مرا دم از تو همین تازیانه باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر
که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند
حدیث یوسف مصری فسانه باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیدهٔ من
که مرغ زنده بآبی و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
وز وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چو پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدن
چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
ای دل تو کجایی که حریفان همه هستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند

جای حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید / که تار زلف تو دیدم بچنگ می آید
ببوی آشتیت جان همی دهم هر چند / کز آشتی توام بوی جنگ می آید
ببحر عشق نوشتم ز کام دست امید / چو کام سعی بکام نهنگ می آید
ترشحیست ز خون دل آب دیدهٔ ما / که با خیال رخت سرخ رنگ می آید
نمی برند ز ما بساط قرب تو نام / بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز / بخاک از کف احباب سنگ می آید
برآمدست پر از خون دل چنان جامی / که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

نه پیکی که از ما پیامش برد / نه بادی که از ما سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست / که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام / فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی آن سرو سهی چون صبا / هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه / که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
به میخانه جامی بخود چون رود / مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش

مهر جمالش از دل ویرانه کی شود / سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای اوست / شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش / در انتظار تا طرف خانه کی شود
انجا که می بیاد لب او کنند نوش / بی های و هوی و نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش / پیمان زاهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخال او / او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش / مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد / وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک / هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها / کی تواند صبر ازو سالی که ماهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش / مایل مال شد سودای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من ندانم از چه شد جامی چنین بی آبرو / گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید   مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوه کین آید
بلا گویند می آید ز بالا راستست آری   بلای جان من اینک ازان بالای زین آید
کهی کاید بچین خندان و خوش خلقی شود کشته   معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آید
چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا   دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه   مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد   چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید

ز بیخوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد   پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان و دل حسود   در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
از باده خوش بر آ که بکف نیست غیر باد   آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه جلال تو گفته ایم   منت خدایرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت   وقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی   سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست   گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید   دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آید
ز بس خون کز حریفان ریخت ان ترک جفا پیشه   غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریز ای دیده خون دل مبادا آن چند پیکانش   که شد آب از تف و تاب درون ما آن برون آید
چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین   صدای ناله اکنون بر دکز بی ستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک   ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید
جفای گر رسد از تو من و از تو گله حاشا   که خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون ببزم عیش بنشینی بگو یکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد   مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم   تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه تو بتو گره   خونابهٔ کز لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف   زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد   از بس که خانه ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده سنگ پارهٔ   زان خون که از انفعال لبت کان فرو خورد
شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک   خوی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

کر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد — جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر کوی تراشیدم زهی سرکشتکی — کر سوار من خم جوکان ز کوی خود کشد

عشق بازی خوی شد مسکین دلم را با بتان — این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد

جون تو میخواهم دلی از سنک لک آهن رباید — تا تو جون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

جون صراحی بر سر آمد تشنهٔ لعلت زمی — همجنان از بهر یکجرعه کلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از کفت و کوی خود کشد

شبم جون دل ز تاب تب بسوزد — ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

جان از سوز دل شد قالبم کرم — که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت مست آتشین لعلی که هرکاه — خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر ازان سوزم که باشد — جراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم از در امش ای باد — مبادش زان سموم کرب بسوزد

رقیب خام مست از بخکی دور — زیار بهای ما یارب بسوزد

جو بر جای شود سوز تو غالب
متاع مستیش اغلب بسوزد

جومست من زخمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و سوز از زمانه برخیزد

جو تیر جور نهد بر کمان زمیدانش — هزار کشته برای نشانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد — بود خیال دویی از میانه برخیزد

ز تف خون دلم بس که تف رود بالا — کیاه مخمتم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف — خوش آن زمان که زپیش این بهانه برخیزد

اثر نماند زمن زان نشست شعلهٔ آه — زخس جو سوخته شد کی زبانه برخیزد

کمان مبر که جو کردد وجود جامی خاک
بهیچ بادی ازان آستانه برخیزد

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند — بسته بسته کشتهٔ در کوی تو برهم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع تو کم ریختند

هرچه در عالم همی بینم نمی ماند بتو — شکل تو کویی از ارکان عالم ریختند

نقش بندان کاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند

می لب میکون تو مستان شراب ناب را — از قدح خوردند و از مژکان همان دم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند — خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی جه سان روید کیاه خرمی — جون دران ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود / تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یک دل اندر برنه بینم مردم نظاره را / کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم بخست / زآتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود

رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف / توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت / شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون نگین / مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب و رفت / آنک روزی چند از سودای خوبان رسته بود

دلم میلی بیکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن ز حد برد / بحمد الله که تنها با رهی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی با وجود لعلش از می / دلی پرداشت بر ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد

دلم خوش بود با بیماری خویش / ازان سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند

شد تنش را سیب تار و پود پیراهن فگار / کاش گر ز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند

دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

گر نخواهد سختی از حال گرفتاران خدای / نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند

گر بود بوئی ز ذوق خاکسارانت ملک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

برزخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری / گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید / دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی را کز جان رود ورماند خواب چون آید

خدارا ای فسونگر درد سر کم ده که پیش او / نه زان سان برد خوابم کان بتعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / نه مردم گرنه دردم از غم مجنون فزون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه بشکافم / که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درت آوارگی جوید / که بخت خوابناک او را بدینها ره نمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود / رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست / گر سگش را میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان شهسوار آید برون / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و سراپایم بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی به پابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس / بتماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بهمان ساخته اند
تا براه طلبت بی قدمان پی نبرند / کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود
خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم / تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عشاق را هم حالتی با نالهای زار خود
بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان / کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه می / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی
هر لحظه میگوید غمی هم با دل افکار خود

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید / زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن / که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها / کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود / که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه
مبادا کین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی باید که در سلک سگان آید

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد
گه گهی جانب آن سرو ستمگر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم
بهر محرومی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نه بینیم رخ او پیش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو
طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من دران غم که مبادا ز سر من درگذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند
راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیز بی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوش نویسان بمثل گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من که و قبله چو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

جان بخشد از لب کشته را وانکه بخون فرمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم بس از فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد

جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد
وان دم که دور ما رسید خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خاک افکند زان گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل
کاش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو
آن به که عاشق خویش را خوبا غم هجران دهد

گردی شد از راهش زیان در چشم جامی وین زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان بمژده بستاند
برین بشارت دولت که عن قریب آورد

گذشت باد بران پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق وحبیب می داند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
زقسمت ازل اندوه وغم نصیب آورد

بهرزه درد سر خویش داو ورنج طبیب
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنک پیش تو این نکتهٔ غریب آورد

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من وجام می وشکر کرم پیر مغان
که بمیخانه مرا منت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه درخط شود از رشک تو زینسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چو ابر مه شبگرد کشید

مژه خواهد که کند قصهٔ هجران تحریر
کین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم ودرد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید
خانهٔ سازید وجانم را درو منزل کنید

چون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل
گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا
پیش ازان دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب
ای عزیزان کار تن سهل است فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر
پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بی دردی بتر
چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت وگوی عقل
ای حریفان بازش از یکجرعه لایعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه برآید
دودیست کزو بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از بار دیگر خوب تر آید

از خون جگر ره کند دیده نه بندم
زان روزنه کز غیر خیال تو در آید

یکدم بسرم عمر کسی تا فکنم سر
در پای تو زان پیش که عمر بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم این است
کاری که بدست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دیگر جامی ازین بس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دوا کسبه از غم خوبان همی گریخت / عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان / چندین جفای خار ببوی تو می کشد
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین / کینها همه ز شدهٔ خوی تو می کشد
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود / چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد
بس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو / از سر نهاده زهد سبوی تو می کشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ / جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد / کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل / که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن چرا کی رسد قبیلی را / که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت / عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خورای پاک دلی شو که مست ذوق نشوی / که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت / هنوز لذتش از جان دردناک نشد
نرفت بی مه رویت شبی که جامی را / سرشک تا بسمک و ناله تا سماک نشد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود / هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان تر بود
گر چه نتوان ز جا جنبید سروجوی یار / بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود
گفتیم یکبوسه خواهی یا دو دشنام از لبم / هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود
چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو / هر گرا پرسیم زمن صد بار حیران تر بود
مهرت اندر جان و جان در دل اندر بر نهان / کردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم / گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن / گفتهٔ جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود

آن سرو دی بقصد سلام قیام کرد / شرط وفا و رسم تعهد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش ولی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

جون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا جون تار از و بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آب روی این کهن باغ از گل نورسته شد

بس که چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از رشک حاسد را دل و جان گرچه رو
زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد

که گهی دل جانب محرابهای داشت میل
تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد

تا ز جعد مشکبو پیش دو رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد
مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر دلا بفکر دهانش ز بود خویش
جون نیستیست عاقبت هر جه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این بس که زیر پای تو خون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد
آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گردد ز تاب مهر تو رخشنده اختری
هر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت
پیش لبت که نام می و انگبین برد

ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کست
کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد

تا بم بس از سجود رهست روی از صبا
ترسم که خاک پای توام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من
گر نیم جرعه زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
جون مور دانه یافت بزیر زمین برد

جیست می دانی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جان زاهد ساحل وهم و خیال
جان عارف غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند
پیش جان قصهٔ فرسوده تنی میگویند

من آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

نکشد خاطر من جز بتو هر گه که کسان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر
همه امروز اگر کوه کنی میگویند

با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخنی پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گر چه آن قصه بهر انجمنی میگویند

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
حیفم آید که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان پس ز سوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قدت اگر در چمنی
بلبلی قصهٔ سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر
کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است
که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب بیدار شد بخت اندکی
این قدر زین بخت خواب آلوده ام بسیار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گر چه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بران رخسار بود

خواب خوشت باد حلال ای دیده چون جامی بخواب
دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر احباب دل از وی داستانی خوش بماند

مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار
بس عزیزان را که سر زیر ابرش بماند

کرده بودی وعدهٔ تیری وه که زین بخت دژم
آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده و جام می بی غش بماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
بهمراهی او صد کاروان جان برون آید

ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

مبندان ماه کو محمل که میگویند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم
ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گویی
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن زخم زاشک
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست
بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد

عاشق نهاد جان بکف آمد به پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

که جام همچو می ز دل گرم من گداخت
که می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز هوای تو از دل همی سترد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما کم بودی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل پرست از زخم شمشیر بلا روز فراق
همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشک اندر نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

می کشد هردم زمین در خود ز چشمم بحر خون
تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

فردا که دوست کشته خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بارد گر جان فدی کند

شد روی دوست قبلهٔ ما گو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سال خورده که چون طفل خرد سال
در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که جز لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه می کند انکار حسن دوست
با او بگو که دیدهٔ جانرا جلی کند

تو در میانه هیچ نهٔ هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود
مبسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساخت
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کین جرعه صرف کن
هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود

گلها شکفت فتنه خوبان باغ شو
تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
صد بار حقهای مداوا تهی شود

زان سنگها که کوه کن از غم بسینه کوفت
کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو کز دانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بکویش از مید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طرهٔ اش
سادهٔ در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
خفتهٔ را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند
طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
زان لب نوشین کنایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی
جانب ما را رعایت میکند

چشم شوخش می کشد تیغ جفا
لعل جان بخشش حمایت میکند

دور از آن لب جان یکی نالان نی است
بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب میگون شکر مانده جدا
از جدا ایها شکایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت می کیند

آن مه بجانب سفر آهنگ می کند
صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند

این نامه بر مجلس او نام من مبر / کز گفت و گوی نام منش ننگ می کند

شرح کمال شوق همین بس که چشم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ می کند

عاشق فشانده جان بره کعبهٔ مراد / زاهد نشسته پرسش فرسنگ می کند

صد جنگ می کشیم بامید یک صفا / چون می بریم نام صفا جنگ میکند

نشنیده به سمع قبول ارچه محتسب / منع سماع بانگ نی و جنگ میکند

جامی کند به سخت دلی یار را عتاب / جام تنگ مجادله با سنگ می کند

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود / شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی زاهد از من سر و سامان مجوی / خاک شد در راه خوبان سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار نکرد معذور دار / چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت / یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل / ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب / گرچه کرد از هر جهت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه اش / عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد / از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش / گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ / چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد

گر کوه کن از عشق بنالید عجب نیست / گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی ازانت / کازرده دلی در تک دیوار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد / یار آن بود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا / کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خطست آن که چون زلفش ز باد / عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گلها ز آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکان بس که در جان فکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام / راحت می رفت و تشویش خمار او بماند



دل قدت را بلاست می گوید — کج نگوییم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت — دیده را توتیاست میگوید
درد خود بی تو هر کرا گفتیم — درد تو بی دواست میگوید
لب تو خط فزود میگوییم — لب من جان فزاست میگوید
تیر من گفت در دلت حیف است — آنجه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست می گوییم — قتل تو عار ماست میگوید

مست هر موز زلف او عمری
جامی این عمرهاست میگوید

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود — با رشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو جو نبود دیگران ما از غمت جامه دران — تا تو باشی آنجنان ما این جنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بینند پنهان هر کج نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو جون خرمن نهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه جین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
جون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دایم با دل اندوه گین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی — ما بکوی غم جو جامی بر زمین خواهیم بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد — جون غنجه دلم تنگ بته آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان جو شوم پیر — فریاد که جون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری ازان جعد مسلسل — صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت — از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون — یکبار نگفتی که فلان حال تو جون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا — آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

دل ز خوبان نکشد جز بسوی آن سرو بلند — وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده جندین مکش ای خواجه حکیم — کی بود مرهم تو داغ مرا فایده مند
هر درختی که دلم در جمن عیش نشاند — تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنجه بود وقت گل از گریه ابر — گریه من نگر ای غنجه بر آب و بخند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست — جون بی جشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر — گرجه سازند جدا جون قلمم بند ز بند
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را — همتش گرجه بر اوج فلک انداخت کمند

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق مسکین
نمیخواهد که خود او دست کس در دامنت بیند

نه بیند هر حسنت را کسی زینسان که من بینم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند

کر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دکر
اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

به پای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
که نبود زمرهٔ آنش که سوی روزنت بیند

برمن از خوی تو هرچند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مکشا پیش صبا
غم صد دل شده مپسند که برباد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و ناشاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم
جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل به آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

رخت

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

گره از طرهٔ مشکین مکشا پیش صبا
غم صد دل شده مپسند که برباد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود

مصور ازل ابروی دلکش تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
بر رشتهٔ مژه چشم در خوشاب کشید

بلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط زرق به پای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما نگذشت
کزین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیدهٔ نرگس مست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عنایت ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

ز خاکم چو خون بین گیاهی بر آید
ز هر شاخ برگ وفایی بر آید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود دل از مبتلایی بر آید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود
ز هر سو که آوازپایی بر آید

نکو کوش کن کان منم کرد کویت / جو شبها فغان کدایی برآید
دوم پیش جون اشک و حال تو پرسم / زکوی تو جون آشنایی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بکشا / بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی / که کام دل از دلربایی برآید

وقت کل زان کونه کز کل سبزهٔ تو میدمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد
میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی / بید را زان روی جایی برک خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم / آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
ودم چشم خیال خواب جون بندد دکر / کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد
کی شود پاک از کیاه غم مرا کشت امید / کش زیکجا میکنم صد جای دیکر میدمد
از فسون خوان شد فزون سوز من آن [دمهاکه من] / بر دل من میدمد کویی در اخکر میدمد
زنده شو جامی که جان بازان تیغ هجر را / از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد / کز سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه جون اوراق کل / دفتر رنکین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار / جون ندارد هرکز آن یارا که نام من برد
شد دلم جون نافه خون تا آمد آن آهو بدام / وای من کر عشوهٔ دهرش زد ام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام / تا به یار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب / شربتی فرما که این تلخی زکام من برد
ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست / تا جو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد / ما را ببین که عشق تو پیرانه سر جه کرد
جشم سیاه شوخ جه سازی بخون من / موی سفید من نکر ای جان وروی زرد
بکشای بند زلف که افتاد صد کره / بر رشتهٔ امید من از جرخ تیز کرد
نقش نکوتر از خط زنکاریت نبست / کلک قضا که زد رقم این لوح لاژورد
جندین جه سود کرمی واعظ جو مستمع / افسرد از شنیدن این نکتهای سرد
تعویذ عمر زلف جو طومار تو بس است / کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دوستی بر آن نیافت / عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند / ز من مکسل که محکم کشت پیوند

بران لب خالها بس خط میفزا　　بلا بر جان من زین پیش مپسند
چه سود از پند گویان بیدلی را　　که گیرد عالمی از حال او پند
بخدمتکاری سرو بلندت　　میان صد جا کره بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است　　گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف　　ز پای افتادم ای جان سرکشی چند

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی مست او بدین مقدار خرسند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه می رود　　شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد　　با او هزار عاشق دیوانه می رود
جانم ز تن رمید بسودای خال او　　مرغ از قفس پرید بی دانه می رود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله　　با آشنا حکایة بیگانه می رود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع　　گرد اندانک با دل پروانه می رود
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست　　بلبل بباغ و جغد بویرانه می رود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد
پیمان شکست و بر سر پیمانه می رود

صبح

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد　　صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانیم　　هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان　　جز نسیمی که بر آن طره درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز　　هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد
جویها بین برخ افتاده من گریانرا　　بس که از دیده برو سیل دمادم گذرد
مکن افسانه ما گوش که این مایه غم　　حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند　　که یار با من شیدا چنانک بود نماند
چو بافت عشق لباس ز بلاس ادبارم　　چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بزم زنده دلان　　کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا بمنبر وعظ　　چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر　　گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست　　بقبله دگرم طاقت سجود نماند
جهان بچشم عزیز تو خار شد جامی　　که بیم غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود دل کوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بس کی از موی میان تو جدا موییدم
تنم از مویه چو موی شد و آن موی نماند

جوی چشم ز خیال رخت آبادان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنما زود ترای کعبهٔ مقصود جمال
که درین ره دیگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من بدروز ولی در دل من
جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نو رسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد

نزنم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او
نه حوالهٔ المی شود نه نوالهٔ جگری رسد

بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را
که مباد از آتش آه من بتو آفتی شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
ز دلم نکرده گذر ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظارهٔ جان تو میسرست خوشا کسی
که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم ز راه طلب من بیدل ار چه بود عجب
که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شبی جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصال این شب تیره را سحری رسد

بگذشت

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد

من در آن غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان از چه آیین ببرد

کرد با خوی تو صد غصه ز دل تلخی آن
لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد

نکنم گریه ز شوقت چکنم می ترسیم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم برد سنگ ولی ممکن نیست — که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامیست اگر آن بدهد وین ببرد

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر — رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او — هر زمان دیوانه می‌گردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست — هر خمی صد حلقه و هر حلقهٔ بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد پندم حکیم — خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید — وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا بمعشوق و می گیریم یک چندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سمن بر — بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — توان شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم — که آریمت به آب دیده در بر
واکشتی و تکبیری نگفتی — چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آید پیش عارف — شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع — از آن در بزم خود می‌سوزدش پر

خوش است از یاد تو پیوسته جامی
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر — ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا — زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانهٔ نی جای در کاشانهٔ — هر لحظه چون دیوانهٔ گردم بصحرای دگر
بگداخت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن — می‌بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران — محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی — گویی نداری آگهی از قد و بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچو تو ای پیمان گسل نبود دلارای دگر

شد بر نعش دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوان است — آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم بادهٔ کهن است — مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضرست خدای / که نهٔ غایبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه باد هان مشکن / بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر کشد پیشت / تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان / نکتهٔ تحفهٔ الفقیر حقیر

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار / بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان / خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
درد خداست همدم هر تار موی من / تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکجا نکرد با من بی خان و مان مقام / با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود / گر چهرهٔ صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم بوعده راست نهٔ رنجه شد ز من / یاری نباشد این که برنجد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق / گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر / که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتکهٔ انس / تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود رهست / خویش را بهر چه انداختهٔ دور چو تیر
بگسل از دل ببر از جان که گذرست ازان / دل بر آن شاهد جان ده که ازو نیست گزیر
هیچ جاییست که عکس رخ او پیدا نیست / جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینهٔ می پر منست ای ساقی / هر دم فیض دگر می رسد از باطن پیر
بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل / مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت / نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر
زیر این پردهٔ پندار کسی محرم نیست / پرده بگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر / بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا / نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که بر آمده اند / نیست کس را ز تو سیمین ذقنی نازکتر
تا کشد غنچه خجالت بکند رو سوی چمن / با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای / گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ای دل و جانم بسرت / که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر
نازکی سخت وصف کند جامی و بس / زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

عاشقم بی دلم غریب و اسیر / کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویان سرو قامت تست / گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده می مانیم / ور نه هجران نمی کند تقصیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد / شرح شوق تو می کنم تحریر
چه عجب گز توام گزیری نیست / نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا پی صید / گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته جوانی شد / سود کی داردش نصیحت پیر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر / ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد / که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی / نروید از گل ما بی دلان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم / مکن برغم خدا را گذر براه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه / جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن / که جز خدای ندارم برین گواه دگر
مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را / چه سود از آن که شود کشته بی گناه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر / غنچه وارم هردم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک / شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
ریختی صد بی گنه را چون که تیغت کس ندید / نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا / جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
نیکوانرا نیست باک از خون عاشق ریختن / گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک / چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر / قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زین حلقه ات راه خلاص از هر طرف / بر دل من چون برد مسکین از آنجا ره بدر
انچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی / از خیالت نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از تنگی پیش بنا گوش تو گوش / سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم / سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم و تو / می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن / گرچه نبود در خور آن حلقه زر این گهر

نخواهم گر کشی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت | خدا را سرو من زین فکر مگذر
رقیب احوال دردم نیک داند | سگ کویت از و صد بار بهتر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم | معنبر شد بدان جعد معنبر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی | مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی | زدی ای اشک آب از سکه بر زر

چه خوش باشد ببزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

روزه چون می داری ای شیرین پسر | گر دو لب بینیم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک | نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را | مردم از دیدار تو عید دگر
روزه داران پیش همه مشتاق عید | من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه الحذای | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیامد ماه عید | با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت | می گشاید روزه از خون جگر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر | دل صد پیر و جوان مست بعشق تو اسیر
عارف پیر خودم ساز که بازی بطفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی پیر
ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای ما گر نه مددکار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر | زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد بر هم زد | گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه که زین رشتهٔ درد | نتوان نقش جفا شستن از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

کند گل چون رخت خود را تصور | ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
منم آزاده را کشت از غمت سرو | بریدش باغبان کالحق بالحر
تواضع میکنم پیش سگانت | نشاید از فرودستان تکبر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد | که بس در پیچ و تابست از تکسر
بگویم جرعهٔ جامت حق ماست | ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم مرگ ببیند ساعد تو | بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی | نهان در اشک همچون رشته در در

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور / همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
می خرامد زسراپردهٔ اجلال بطون / تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
می گشاید زسر گنج گرانمایه طلسم / تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس و عور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب / هر کجا پرتو رویش همه عیش است و سرور
همه دلدادهٔ او بین چه هشیار و چه مست / همه دیوانهٔ او بین چه نزدیک و چه دور
هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست / مشکل این است که بی او نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق زخش برد زخود جامی را / باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

ای دهانت زلب و لب ز دهان شیرین تر / خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرینست / لیک در دیدهٔ خونابه فشان شیرین تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب / نکته زاید از آنش بزبان شیرین تر

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار / یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون / تا بشب آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت زآب می روید بخاک میکده / ای که دادی دست رس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعهٔ بر ما فشان / خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار
شیشهٔ صاف ار نباشد گو سفال درد باش / رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می شاهد خوش است / محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی / عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

تیر مژه تنها بدل تنگ میندار / زین بیش میان دل و جان جنگ میندار
وقف غم و درد است دل اهل به عشرت / ره جانب این غمکدهٔ تنگ میندار
سختیّ دل خویش مگو پیش رفیقان / در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میندار
بر عارض چون سیم مینوا خط مشکین / در آینهٔ صاف دلان زنگ میندار
هرچند بقانون بود نالهٔ زارم / چنگ توام از چنگ خود این چنگ میندار
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ / در کوزهٔ دیگر جز می گلرنگ میندار
جامی تو بدش شعر تر آراست شد آهنگ / این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میندار

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری
یکی بکوش و ز بیم صحبت بد بگریز

بس است زابجد عشق ای پسر ترا این حرف
که ذکر آب مکن از کف و کوی جد بگریز

گریختن ز حسد تا بکی ز اهل صفا
اگر صفای دل داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

جو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان
نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیر مایه هر نیک و بد تویی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
زاب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی جو برق محمل خود گرم و من جو ابر
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست جون زمام شتر رشته حیات
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای گشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ نا کشیده بی بسملم هنوز

فرسود چشم غرقه بخون زیر خاک و من
مستغرق مشاهده قاتلم هنوز

جامی نهاده چشم بطاق فراز خویش
یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

آمد بهار و گل رخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خط دی برست لیک
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد بر درخت گل اما جه فایده
جون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو و گل جه سود خبر گفتنم که می
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

باباد بوی کیست جو آن نو رسیده گل
دامن کشان نکرده ببستان گذر هنوز

مکشا نظر بلاله و نرگس که غایبست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن جو گل
جامی جو لاله غرقه بخون جگر هنوز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

مکن بی موجبی مارا گنه کار
جو کشتن می توانی بی گنه نیز

کمر بستی بهلاک جان من شد
خدا را بر شکن طرف کله نیز

جه خوش آباد شد کوی خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

قدم کی می نهی بر چشم جامی
که کم میدارمش از خاک ره نیز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرورا از پا در انداز

بنازم چشم شوخت را که با من
کند صد ناز پیش از هر یک ناز

زغم گفتی مسوز این هیچ نیست
گر آتش شمع را گویند مگداز

رقیبت کشته شد الحمد لله
خوش است الحمد را بسمل آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا شد از تو جامی و ننالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیم بر از حلقهٔ زر گشت گران
یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همی بس کن در اطوار سلوک
جز بحبس خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

دیده

دیده جز خاک درت خواب نه بیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق تر است
سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خار نهد
راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من گر شب ازین سان ره روزن بندد
خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که در دور لبت
خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

رفت صبر و عقل و هوش ای دل مکن از ناله بس
کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس

تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مپوش
چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب
از گل آری گلاب آید وز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم برارم با تو لیکن چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتوا اندر رسید
این همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

درین ره خضر همت همرهم بس / حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوت خانهٔ فقر / دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین ذل تجرید / وما توفیقی الا بالله ام بس
چرا منت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس از شمع مهم بس
مارا اگر دولت شاهنشهی نیست / فراغ از مجلس شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو بتو نیست / جگر بسته درون خون ته بتهم بس
چو جامی گر نه کوتاه آستینم / ز مشت سفله دست کوتهم بس

گر روی بمردم ننمایی چکند کس / ور چشم ترحم نگشایی چکند کس
آیی برم آن دم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر زنده نیایی چکند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و درد دل / گر دیر کشد درد جدایی چکند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی / سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید / از سنبل تر غالیه سایی چکند کس
هوش ار بربایی و خود صبر توان کرد / گر صبر هم از دل بربایی چکند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل / زان خوان کرم غیر گدایی چکند کس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس / خوبرویان کرده زآنجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه می دارم نگاه / فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویند شرح حال عشق / جان فدای راه دانی کین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گو بیا وقت درو / گز خیال ابرویت خم گشت قدم همچو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست / محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست / زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود / آن همه رسوایی کنعانیان ز آواز طاس

عید شد هر کس ز یاری عیدیی دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو / همچو عید ما مبادا کس نیست عید هیچکس
پرده گفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ / عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس
صدق ما چون روشنت شد ای خورشید روی / همچو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس
ما اسیر هجر و خلق محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار / دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
می رسد فریاد جامی بی رخت شبها بماه / ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس
وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس
از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم
آن درّ ناب و گوهر نایاب را بپرس
کوته کنم حدیث ز زندان پاکباز
یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت
آن نور بخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین سجود کنان پیش ابروش
آن بت پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی
از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس
جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

جام لعلش نگر از بادهٔ گلرنگ مپرس
نالهٔ من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس
جلوهٔ شاهد گل بین سحر از جلوهٔ ناز
موجب نالهٔ مرغان شب آهنگ مپرس
نام من مایهٔ ننگست بجایی که منم
قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس
تنگ دستان ترا کام دل اندر غیب است
سرّ این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب دار غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
بادیه پایان نتوانند ره عقل سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

قلاش

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش
کو باخت نقد جان و دل در عشق آن قلاش وش
طوبی ز قد او خجل مانده صنوبر پا بگل
سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
مستند لبا جام و سبو مست لب میگون او
صوفی وشان صاف جو صافی دلان درد کش
زان لب به بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
ساقی ز یکسو داد جان مطرب ز یکسو کرد غش
می‌بینم از زلف دوتا بر طرف رویش خال را
افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه بی تسکین غم
دو یا یکی وا از کرم بخشد سه چار و پنج و شش
جامی صلای باده ده کز هر چه جویی باده به
بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش
بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست
که عقل خنده زد و بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکم است ازان دل سخت
کجا رسد ز نم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب مردم
کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته‌ام
بس اینکه یافته‌ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

مدار آینه را در جفا برابر خویش / بدست شانه مده گیسوی معنبر خویش
نبرده ام بمی لعل دست بی لب تو / که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا ابد که هر شبت خواهم / نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بجاربالش عزت چو جای نیست مرا / بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گران پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس / فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست / ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش / بهرچه میرسد از صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر / جریده وار ز رسمی نی و ساده وش می باش
خواب ساده عذاران کج کلاه هم من / روای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش
دو کون در نظر من یکی است ای خواجه / تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را / چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات / تو مانده خشک زبان بر لب از عطش
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی / ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش / با روی خوشان ماه جهان روی زمین باش
با ما بدل و جان مکن ای جان و جهان صلح / دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صد زره دلم از درد جدایی / با عاشق دل سوختهٔ خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز / گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم / خواهی تو جدا شو ز من و گاه قرین باش
ماییم و همین عاشقی و لذت دلدار / زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت زر و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

هردم آیم بر درت با دیدهٔ خون بار خویش / تا طفیل دیگران بنماییم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت / روی چون ماهت آورم در گوشهٔ ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوارتر / چون کنم بهر که گویم قصهٔ دشوار خویش
بزم وصلت بهر ما کانست من زیشان نیم / چون سگان جای ده در گوشهٔ دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم / تا کی سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه ام / تا دمم یکدم برون از دل افگار خویش
کار جامی عشق خوبانست و هم سوء عالمی / در پی آن کار او و اهل جهان در کار خویش

من بیدل جو خواهم داد جان نادیده دیدارش — مدد کن ای اجل بارا میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان — بسوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را — کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی — که با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد جون گل رخش لیکن بدان بو آب می گردد — که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویی — که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
جو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی — کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش — ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است — که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند — خدایا کز ایشان جدا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من — دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن دم که یک ذره خرسندیم — نباشد اگر سالها بینمش
بره چند ساییم رخ آیا بود — که روزی بران پشت پا بینمش
ازان گشت بیگانه جامی ز خویش — که با درد عشق آشنا بینمش

جون نخواهی خواستی راندن آخر از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آب رویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز — کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
جون شکل ابروی تست استخوان پهلویم — کرده ام پیوسته دلرا جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه میداند خلق — بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش
گر نه جون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشتهٔ جان از تن جون موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش — زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

زان میان کم کرده ام سر رشتهٔ تدبیر خویش — کاش موی بخشیم از زلف جون زنجیر خویش
وه چه شیرینیست لعلت گوییا آمیخته است — شیرهٔ جانهای شیرین دایهات با شیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت — پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر — مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده تنها من درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمری بگویت عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد همچو غلامان بر درت — رحم ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ
گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش
باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش

هر کهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم باز بند پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی
تا شود سوز درون دردمندان باورش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

ای سفر کرده که جان رفت همراه اثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز
کی بود طاقت رنج ره و بار سفرش

گرچه از رفتن او می‌رودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

مبر ای باد بدان سو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

ماند وابسته گل بلبل فارغ در باغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد ضعیف و زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

سرمن

سر من کاش بودی خاک راهش
مگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش بدانسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلاک خویش خواهم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می‌بینم از اینها بی‌گناهش

نسوز از باده شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون‌فشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
کین چنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی مانع مشو
تا ز رخ برگرد خود سایم بخاک درش

یکدمش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می‌آید از خاکسترش

شوخی که تاج داران بوسند خاک راهش — سویی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم — این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک بادا — بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

هر کس بمهر آن خط میرد رسد به محشر — صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا نجوید — کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز — چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی — گر هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

نخوان همی طلبم از نالهای خود همه شب — کسی نکرده چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک — چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان دور دار عارض و خال — بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ همت آمد ای واعظ — من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی — چه میکشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

کشتی مرا

کشتی مرا ز هجر رخ جان فزای خویش — ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب می کند — گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن — از پردهای دیدهٔ من زیر پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدا یرا — یکتار مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم ای سرود عشق — بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام — تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو — ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

نامه کز جانان رسد تعوید جان میخوانمش — ور همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم — نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکنند — بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش

چون پرست آن نامه از مرهم بی داغ نهان — گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن — یکزمان می بوسم آنرا یکزمان میخوانمش

میدهد بویی از آن برگ گل خندان مرا — جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی — درد جان و خرد امانت از آن میخوانمش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم / چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب بسبزی میزند نزدیک شد گویی / که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک لاله می‌میرم که من در گوشهٔ تنها / همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری / رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را / چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش / دردا که تو می‌آیی و من میشوم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که ز شورت / از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد / بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خدا در دو جهان یار تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست / خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بی‌وفا یارا چنین بی‌رحم و سنگین دل مباش / دردمندان تو ایم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی‌زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بس است / گو مرا از خرمن مستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی رخی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

بی‌سر جان و دل برجایی از حسن بتان / پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
می رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / درد سر عاشقان دور کن از راه خویش
هر که بمیم دهانت چشم گشاید چو میم / میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکوی تو خواست جامی ازین بس مراد / دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم بصومعه دامان ز بخت خویش / خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد بخاک درت خوشم / جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درخشان که آتشی است / کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما / در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت را مبید / رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان / در وجه نقل و باده نهد رخت و بخت خویش
جامی بشهر عشق مشوره نمون ما / ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش

چو بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم / ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم / در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب / عوام را چه تمتع ز ذوق حال خواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق / نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی / کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ای کرده

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصهٔ خوبان و زان میان / تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت / یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص
بی نسبت بحث مساوات با سگت / کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا / در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
کم جام غصه که ز لعلت نمی خورم / قد تمت کم تجرعنی هذه الغصص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است / جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقه در خون صید تو / بلک مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش / چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت / زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر / لا لبلواک انقطاع لا لصبری منقرض
می کنم عض انامل بی لب نوشین تو / نیست زان حلوا انامل را نصیبی غیر عض
نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

جو بعرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض | بقول پیر مغان واجبست از و اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار | مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت | حکیم با همه بحث و جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش را سری عجب | اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن | که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطرف روضه رضا کی دهد مقیم درت | ریاضتست جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را
چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب یا رسته خط | بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد | موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

راه عشقت گرم تر پویم بس ار بر سر زنش | چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد ز قط

عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامنی | در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط

خیز من خواهی مکن جا جز میان جان من | جان من نشنیده لاخیر الا فی الوسط

گر ز بغداد دم رسد پیغامت ای محمل نشین | در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمد بر آن عارض ز مد | چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزکار از راه خط | لذت می مست داند هوشیار از راه خط

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل | غیر نومیدی ز تو امیدوار از راه خط

یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمه | ورنه از طوف چمن باد بهار از راه خط

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر | بر سر کوی تو شبها خاکسار از راه خط

گر نه هر سو بلبلی چون من زند دستان شوق | از بهار خوبی آخر گلعذار از راه خط

من ز رحمت خود لگد کوبم بر آه آن سوار | ورنه از آزردن موران سوار از راه خط

دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده دار از راه خط

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع | هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال دل من زو شنفت | بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

زین دو چشم خون فشان افتاد راز دل بروی | آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بروش | گوی سر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

هر پیکان تو جان با دل خصومت میکند | بر سر کالا چه عیبست از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن | جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل بخون غلطید جامی را چو کرد آغاز آه | بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

کی بدعوی تابان روی چو مه دارد چراغ
باید لعنت پایهٔ خود را آنکه دارد چراغ

میرود با آه آتش ناک دل در زلف تو
همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ

شمع رخسار ترا گر کرد بدعوی در زبان
در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد زان رخ فروغ
خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقیا رخ بنموده ای شمع نشین گوشه
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

وقت پیر ره بر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد
تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق
کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جا یکی طریق تو و رزند نیکوان
لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس
چون بر کلوخ می ننشیند هما کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می بکف
مطرب زد این ترانه که می نوش و لا تخف

خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
در نداد پرورش این آبگون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف رحمت است
زانرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

عمر تو گنج و هر نفسش از وی یکی گهر
گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خون از ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ دعوی مجوی از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون بزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا تامن کشد
لعل جانبخشش دهد پنهان نوید لا تخف

آمد آن مه فتنهٔ دور قمر ای دل بکوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با دردنوشان در مصاف ‌ ‌ ‌ یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم کز خون دل پالایم از مژکان جو عیب ‌ ‌ ‌ چون ننوشد مست نازمن بجز میهای صاف

شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست ‌ ‌ ‌ در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند ‌ ‌ ‌ ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا ‌ ‌ ‌ روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سر میانت یکسر مویی نبرد ‌ ‌ ‌ گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می برکف بکوی می‌فروشان در طواف

حدیث مشکل و سریست مغلق ‌ ‌ ‌ که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او ‌ ‌ ‌ بود مرد محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات ‌ ‌ ‌ گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد یابیش ز اطلاق و تقیید ‌ ‌ ‌ اگر جلباب هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف شئون چشم ‌ ‌ ‌ ترا مصدر نماید عین مشتق

کند هر دم بیان این نکته را عشق ‌ ‌ ‌ ولی عقلش نمیدارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی ‌ ‌ ‌ ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهرهای از من دل داده چه لایق ‌ ‌ ‌ که نباشم سر کوی تو آشفته و عاشق

آنک باروی نکو داد ترا پایهٔ عذرا ‌ ‌ ‌ چه عجب کرد مرا از عشق مرا منصب وامق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما ‌ ‌ ‌ که مزاج من بیمار بعشقست موافق

دل و جان بسته بزلفت پی خط مهر چه ورزم ‌ ‌ ‌ عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق

چیست جانم هر سحری میدرم از مهر جمالت ‌ ‌ ‌ نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

کشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من ‌ ‌ ‌ کین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و صفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریایی ز رفیقان منافق

ره روی خوش سخنی گفت ز پیران طریق ‌ ‌ ‌ کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب ‌ ‌ ‌ از خدا خواه که الله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان ‌ ‌ ‌ دامن عاطفت خود مکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع ‌ ‌ ‌ یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر ‌ ‌ ‌ که بدان سر میان ره نبرد فکر دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد ‌ ‌ ‌ گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق

هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد ‌ ‌ ‌ جامی و جام شفق گون که رفیقست شفیق

ای خرّم از هوای رخت نوبهار عشق — در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند سر خوشی ز می حسن یاد کن — ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینهٔ ویران ما کشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند — این خوش بعشق کار بود وان بکار عشق
گر کوه کن ز پای درآمد چه جای طعن — والله که کوه سست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه کشایی ز شست ناز — باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق — چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
آنکه از ماه تا ماهی هر شب میرود — آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل — یکدو روز ای جان غمدیده امان خواه از فراق
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست — تا ز پرورد وصال آخر چه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل — نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت — چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق
در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه — گردش گردون بباد ش داد چون کاه از فراق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریهٔ ما خنده کاب دیدهٔ ما — ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند امّا — بجهد او نشود دست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلّم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرّخیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

دل خون و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که می برم این آرزو بخاک
بویت شنید غنچه و گل هم که میکنند — این جامه پاره پاره وآن خرقه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — والله لست انظر طوعا الی سواک
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت — گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

جان میدهم بیاد غمت می برم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پردهٔ عزت تراندید
جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم
آب دو دیده تا بسمک ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من که او ز رشق
پشمینه جاک کرد و من از شوق سینه چاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام
دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

حاشا مدار رنجه بفکر عیادتم
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان نعمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک
سهم خود جوینداز من کالهدایا مشترک

سوختم صد بار کی سینه ریش مرا
سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سر ما جون ز بهر امتحان سنگی زنی
روی زرد خود بران مالیم جون زر بر محک

تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود
تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک

گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو
در د سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

در وجود آن دهان داریم شک بهر خدای
زیر آن لب نکتهٔ فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شو وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

واشد جامهٔ جان از غمت جاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر جند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

ببیک رفتار بردی صد دل از راه
تعالی الله عجب جستی و جالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت
گریبان دریده دامنی جاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گو کشی سر جیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود سر رشته
جون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خون ریزت
کشته ترکان زبون تر از تاجیک

سر عشق از عبارت واعظ
معنی نازکست و لفظ رکیک

جون تو در دل کسی نیابد جا
صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حسرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن تحیر فیک

جو جزو لایتجزی است آن دهان بی شک
جگونه جان منش کشته جزو لاینفک

تهی است سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص
ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک

بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
ز روزنامهٔ عشقت حکایه ما حک

من آن نیم که شود تارک بسجود درت
کرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو
بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمی شود مدرک

زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
یا غزال الحی یا ضبی الحمی ما املحک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین
متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

جون پری پنهان مشو ای بی تو بینای محال
زانک مردم را جو جشمی جشم را جون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر
گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

موجب شکست نام نامهٔ عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم من و دلبر یکی ان بخت کو
تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی جرا نالد که با او هر جه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

ای که جون غنجه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همجو گل جند دو رو باشی و جون لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو
با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز جنگ

گر به نقش خط سبز تو برد از دل ما
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو به پایان آمد
گرجه شد بارگی هجر در آن بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما
جون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل آن روز شکست
که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ

جان عاشق جون بود از آرزوی طبع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد جه باک

حاشا لله جون رسد معشوق با دامن کشان
دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهیم رفت مست و جامه جاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم
کم تواری فی نقاب العز حتی لا نراک

ز آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو
گرجه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

زهجر آن برلب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی وایاک
کسان را مهر دل از سینه خیزد / وقلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سوی که تابی / سوی قلب المتیم لیس ماداک
شدم خاک ره و دامن کشیدی / زمن جون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی می کشی تیغ / کرمها میکنی الله ابقاک

سرد بامانت ناکشته مدرک / اصل یقین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه / صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد / حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آخر / المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن نرسته / از دام عشقت پیران زیرک
دی باسکانت گفتم گزین در / بار اقامت می بندم اینک
دل شد مجاور آنجا که جامی / هذا فراق بینی وبینک

زهی

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ / ز تو اندوه من با کوه همسنگ
وا درج گهر این بس که دارم / ز پیکانها تو بر سینهٔ تنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست / مبادا از خون بی دردان بران زنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل / دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید / که آریم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد / بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی / نیامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

بجوهر می رخشان که از زجاجهٔ پاک / چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید / ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارک تاک
کر من ز دامن پیر مغان ندارم دست / کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن مزاحمت اهل دل که محفوظ است / ز سنگ بی خردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر / اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک — بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سررشتهٔ کارم کشد روزی بحیرانی — درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر سریست لا نفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
چه غم گر اندکی اندک شد غمت بسیارم اندر دل — همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
مکش یکبار کی بر ما خط نادانی ای خواجه — که در کار جهان کولیم و در عشق تبان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو — بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک — عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
بر ریا طعنه مزن پیر مغان را که بود — ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید — بر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاک
گر نیاید بخیه در دامن گل خار غمت — رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان — تا بمنزل خورشید ازین دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا — شربت از دست مسیحا نکند فایده ناک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند — نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

من که مهر عارضت می ورزم از صبح ازل — بگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل و عقد زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یکعقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت — بیدلان را خواست از جان نعرهٔ نعم البدل
محتسب قول و عمل را نا روا گوید ولی — نیست مطرب را روا قطعا بقول او عمل
در دلم زین سان که محکم شد اساس عشق تو — کی ز طوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا کم شد بجست و جوی او — بر درت هر چند میجویم نمی‌یابم محل

هست در وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

قتل من خواهد ز یک سو غم ز دیگر سو اجل — پیش دستی کن که نبود دست پیشین را بدل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست — خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها — گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا — تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد — کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست — ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام — شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا / گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست / که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل

خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن / جز جفا کاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوش است / نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست / که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بودش بیقراریی / از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو / با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پردهٔ دل خود ساخت جای تو / یعنی درون پرده تویی راز دار دل

سرویست

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سرتا قدم لطیف تر از پیکر خیال

روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال

نی نور اقدس است که ان موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست / باشد میان ظاهر و مظهر دوی محال

فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن / نتوان میان مظهر و ظاهر بهیچ حال

زانت برم سجود که آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر تو کیست مقصد جامی و مطلبت / یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل / لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور / گر کند دیده روشن از دو سه میل

صد رهم گر بخلد بنمایی / نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو / لکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی / همه ذرات کاینات دلیل

گر جمالت ز خال ساده فتاد / عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست / کل رایی من العلیل علیل

چشم تو صاد است و سر زلف دال
با خود از آن هر دو مرا صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو
چهره گشادی و کشید انفعال

مست دل سوخته پیش لبت
تشنه لبی بر سر آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست
گفتم پیش تو نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک
باد چنین صد سر ما پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد
شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمالی سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

تو آفتاب و جهان هیچ سایه است ای دل
اما رایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست
اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نهند بلی آفتاب را سایه
چو از ضرافت اشراق خود شود نازل

حکیم ضوء دوم گفت سایه راش داد
مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

فروغ مهر بروی زمین بود سایه
میانشان چو شود فی المثل کسی حایل

وجود قابل شرط کمال اسماست
وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل

قبول و فعل دو وصفند ناشی از ذاتی
که هست جمله شئون و صفات را شامل

ز روی کثرت باشد که ممکنش لقب است
بود همیشه قبول و تاثرش حاصل

ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است
بود همواره در اعیان موثر و فاعل

خداست در دو جهان هست جاودان جامی
و ماسواه خیال مزخرف باطل

دل بر زمین بوس درت شد مثل
وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جامی
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سؤال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد منست
یک دو سه دشنام بده لا اقل

یاد قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضاء الاجل

خاص کم بی خاصیت عاشقی است
عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت
گفتمش ایاک و طول الامل

می خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
می رود آب روان تا سر نهد در پای گل

تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط | پیش از آن روزی که بینی خارها در پای گل

بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

لب لب جام آی وگل را بین بصد رو عشوه جوی | ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر گر از آن لاله رخ | چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

چگویم کز غمت چون می طپد دل | چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه | ببین کز دست تو چون می طپد دل

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد | مرا در زلفت افزون می طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب | ز بزم وصل بیرون می طپد دل

گر از یک جانب آمد عشق چون نیست | که لیلی را چو مجنون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق | جهان را نه اکنون می طپد دل

بی تسکین جامی بوسه بخش | که امروزش دیگر گون می طپد دل

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال | فهم سر دهنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب | حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر خوشیم از تو بخوابی و خیالی چه عجب | عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال

روشن آن دیده که در آینهٔ طلعت دوست | پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال

صنعت لطف تو گویم زهی لطف سخن | سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان | بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن آزاه و فغان جامی بس | یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل | دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش | عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم | آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا | ریحان و لاله می دمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید | ما را شگفت صد گل راحت ز باغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتیم | باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست | هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نو انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دوی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون / هر یکی را بود دیگرگونست حال
آن یکی در جملهٔ ذرات جهان / دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر ز آیینهٔ هستی عیان / دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری / دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق / می نوازد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد / با لب میگون آن شیرین مقال
ور ملال زلف پرآشوب او / گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که کرد / گوهر از قعرش سوی لب انتقال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف / نقطه دانم مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند / حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

مسلمانان چه

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل / المرء لا یزال عدو لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را دگر برد / بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخوان اهل صفا می زند رقم / این رقعه در جهالت او بس بود سجل
آیین صدق و رسم مودت نه کار اوست / از طبع منحرف مطلب خوی معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست / تا مست مهل بادهٔ ساقی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار / سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می / آثار ظلمتی که نماید ز تمد ظل
جامی ببزم پیر مغان بار خواست دوش / بشکسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مطرب زد این ترانه با آواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل / که هم کام از لبش صعبست و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده / وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم / که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب بر آتش زند باران اشک من / ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گر نیاید چگونه ره برم چون شد / ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوش دلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که مست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

شتربانا مبند امروز محمل — وا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست — که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن — مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم — و روحی ذاهب والدمع سایل
تن از همراهی او ماند محروم — ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن — علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم — که ای نوشین لبی شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب — بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست — بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحر که چون شود عزم رحیلت — مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده — بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دشت و جامی — بکنج محنت و غم زهر قاتل

زهی

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام — علیک الف صلوة و الف الف سلام
فروده پرتو روی تو نور ماه سپهر — شکسته مه حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص — بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان — لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

من دل خسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم — گه از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری — روم بر پای او در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد — که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش بگذشته پیوند کفن بینم — ز غم پیراهن جان چاک وا ز ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر — از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی — مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش — عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم   خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایهٔ تو به پایان اگر رسد   خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من   قانون سحر و قاعدهٔ باز بشنوم

هر شب به پای روزن و بام تو جا کنم   باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم برد عشق تو نقد دو کون باخت   تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان   آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام   کالبدر فی الدجنة و الشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید   در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم نا کشیده رخت   واجب بجلوه گاه عیان نا نهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست   بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر   برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان وآمده پدید   در جام عکس باده در باده رنگ جام

قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود   جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی

جامی معاد و مبدا ما وحدت است و بس   ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم   ولی سر رشتهٔ امید از و بگسسته می بینم

عنان دل نمی بینم بدست خویشتن زان دم   که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می بینم

قدم لامست و بالایت الف زان دوست میدارم   بلا را کاندرو لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم   در شادی و رحمت بر دل و جان بسته می بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشک من که پیش او   براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو   جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا رستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

با غم و درد تو کنم دم بدم   شکر که بالشکر تو دوم النعم

صبر کم و محنت اندوه پر   کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدمست آب خضر   با لب لعل تو دهان کالعدم

تر نشود ز اشک ترم رخت   دور بود چشمهٔ خورشید و نم

باد صبا حلقهٔ زلفت کشید   حلقهٔ عشاق برآمد بهم

گفته جامی که تحسین سزاست | حسنه الله بطیب النعم

ما بر نجوری و مهجوری و دوری ساختیم | بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا | تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد | جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
مردم آلاید بخون جامی خیالت را ز رشک | گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما | بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست | در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

جامی از سلک سگانت دور میبرد از رشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

بناخن سینه خود می خراشم | ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره | بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی | ببین ای بند کو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد زنده فقر | چنین ارزان منه بر نرخ قماشم
ز دیده کرده ام پر دامن از در | بیا تا در قدمهای تو پاشم

فند

خراشم صح

فند در ساکنان سدره هر صبح | فروش از نالهای دل خراشم

وا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام | عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
از دل خراش افغان من تیغت بخونم تیز شد | تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه ام
من دانه چین مرغی نیم کایم بدام کس فرو | سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش گو بر غم محتسب | یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت | هست از بلاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در گریه گر آمد برون شوق لعلت سینه پر | صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

ساقی نه بنید چشم جان چو عکس ساقی ازل
تا داد پیر می فروش از جام می آیینه ام

جو می دور از آن لعل میگون خورم | چو یاران می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان | خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشوه کو کز غمش بیخودم | من از باده مستم چه افیون خورم
چو یارانکم می گرفتند و من | بیاد لبش مردم افزون خورم

چون من سرخوش از جام عشقم چرا می عشرت از جام گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب که در پای گل جام گلگون خورم

بس که بشنیده دور از آن کو خاک بر سر میکنم همچو سبزه سجده‌ام از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل دامن گل را زخوناب جگر تر می کنم
چون نمی بینم قدش را در نظر بر یاد او می روم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته‌ام با آنکه اهل علمم در بتان گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکساران را چو زر یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست گرچه هردم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی عشوه که جامی خاصه من آن توام ساده کی چندین فسون را از تو باور میکنم

چو آنکه مهر ترا جای جان خود کردیم تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
مرم زچشم رمدیده کو خیال رخت که ما زخاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دید زاهد فراشی حریم درت نماند آب بجوی دلش مدد کردیم

حدود منزل دل از عشق و شوق و صدق و صفا پی نزول تو و نقش بکار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان هر آن نقدی که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد بیک دو جام منش فارغ از خرد کردیم

وقت آن شد که ره دیر مغان بر گیرم سبحه از کف بنهم رطل گران بر گیرم
می رود عمر گرانمایه بکوشم یکچند مایه دولت ازین گنج گران بر گیرم
رسم مستی که حجابست میان من و دوست بمدد کاری ساقی زمیان بر گیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم وجود دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیرم
جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق گر نقابش بسر انگشت بیان بر گیرم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه‌ام که نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام
گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت شاه بسیار خجالت برد از کوکبه‌ام

من به زر پاک عیارم به وفایت که چو زر · هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نه بیند پس ازین روز خوش از زانکه کنند · بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه ام
باده از مشربه زر بشه ارزانی باد · بویی از مشرب رندان به از آن مشربه ام

جامی از بخت سیه نیست جز نیم موییی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبه ام

هر صبح خوشی ز دل تنگ بر آریم · فریاد ز مرغان شب آهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی · تا روزنه نام و در ننگ بر آریم
مستی و خوشی نیز زد مطرب ما کو · تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
ما آینه طلعت یاریم نشاید · کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم
فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت · صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فکنی تیر · ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق
باشد که به آب می گلرنگ بر آریم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام · ز خط آب جمع چون شود جهان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت · ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام

[illegible]

زبس که گشته ام از فکر آن میان باریک · ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت · بی سگان درت مشتی استخوان شده ام
بر آستان تو گام سریر عزت من · بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم تفقدی بی کن · بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

زهی قدت نهال گلشن چشم · مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست · فرود آی پری در مسکن چشم
ز خون دل جهان پر شد درونم · که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم · نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بکردن غرق خونم · چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را · شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جامی
ز لعل و در کند پر دامن چشم

نیایم سوی تو هر چند سوز شوق دیدارم · که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران فقد اندیشهٔ قتلی
الحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب
عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می بارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین بس
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو و قد تست میگویم
همی تابد ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو بود فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
هر جا مسافریست برین آستان مقیم

در یتیم گوهر دندان تست و لب
بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم

جان وقف آیهٔ خط تست اینک آن دهان
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته بر سر راهت دلی دو نیم

خیر مقدم

خیر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دل خسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت
کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اشک من و خاک درت آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف
هست با سیب زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شب سیاهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم
وز جعد تابدار تو بی تاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت
چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم

بر جوی دیده نهال امید اینچنین که ما
از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست
زینسان که دور ازان در نایاب مانده ایم

پهلو که مانده ایم دران کو بخار و خس
گویی بخار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زین بسان
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از مهر کم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افکند سر رشتهٔ عشق تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی ننگ نامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

مانده ام از یار دور و زنده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه‌ای
گر چه عمری در طلب جان کنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افکنده ام

بندگان داری سگان هم نیز من
بندگان را سگ سگانرا بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای او
آید از شادی عالم خنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعتی من بس لباس ژنده ام

گفتهٔ جامی نمی ارزد بهیچ
هر چه میگویی بدان ارزنده ام

چند

چند روزی می برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت می کشد سوی توام

دور ازین در بسم منت گویم دعا هم جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

بگذرد زین سقف زنگارین همه ایوان عیش
کو فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم
زین گنه تا زنده ام شرمندهٔ روی توام

در چمن گشتم ببین چون آب آمد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ توام
سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن رعایت ز رخت چشم ولی
تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آتش و آشتیت خون ریز است
کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا
تا دهد روی ز آیینهٔ بی زنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زاهد و خلد نسیه و او باش و عیش نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی / هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته‌ایم
چون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند / هر جا که گشته ذکر تو از جای جسته‌ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل پر امید بر سر راهی نشسته‌ایم
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم
گفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

زاری می‌نالم و کس نیست که گوید حالم / پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم
پای هر جا نهد آن سرو کنم روز بچشم / چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم
غنچه گو نازکن هر دم و گل خیز که من / بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی / وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو / زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فکند / لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم
لطف او گفت کمین بندهٔ ما بی جامی / رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم / چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان / بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم / دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من / اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا / خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب تب / دارم بدل داغ عجب آنرا مداوا چون کنم
گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم / زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم / هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
سنگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد / بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم
آب رو را که در آن کو مژه‌ام ریخت بخاک / آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار / صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن‌تر از آن شوخ ندارم دگری / یعلم الله که ز جان دوست‌ترش میدارم
مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشتهٔ صبر / تا ز غم رم نکند بسته برش میدارم
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر / چشم امید بهر ره گذرش میدارم

هر جا که کنم خانه میخانه ترا یابم / هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها / در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان / معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبتی هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم بی پیمانه / در دست می آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه / در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن در کم نامی
کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پوییم / با آن در و دیوار غم روی تو گوییم
پایم بره است سود و کنون در پی آنم / کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پوییم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت / با داغ تو بار دگر از خاک برویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت / بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببوییم
حیفست بخون دلم آلوده خدنگت / بر چشم تر انداز که از دیده بشوییم
تا روی تو دیدیم منم و اشک دمادم / بنگر که چها میرسد از دیده برویم
درد دل جامی شود افزون ز مداوا / این درد کرا گوییم و درمان ز که جوییم

جان داغ تو دارد جگری غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست / عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش / والله که همانم من و زان بیش کنون هم
گو زلف دلاویز تو اینست بسا کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برآورد علم آه / شد ملک غمت مملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من بد روز / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار خطت آیتی لطف و ستم با هم / امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه / ز بستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب / دل و جان ساز کرده زآه و ناله زیر و بم با هم
همی راند سوار آن شوخ و ز هر جانبش جانها / روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من / ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم با هم
بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مه رویان / که می سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیران را / که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم با هم

من بندهٔ حقیر و سلطان محتشم … گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته‌ام ز تمنای مقدمت … بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست … گر ناوک جفاست وگر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را … هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه … وز هر شکاف آتشی دل میزند علم
روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل … قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم ز تیغت بس از قتل استخوان خود قلم … تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا … تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم
گر چو محراب ابروی تو بیند شیخ شهر … بت طاعت گم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خوناب وز دل خون ناب آید مرا … غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم
ریز خون ما بگرد کعبهٔ کویت که نیست … جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر ننهندیم سودن بپشت پای خویش … فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود … وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

من بیصبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم … بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران … که آن پا در رکاب و گاهی آن دست و عنان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید من مسکین … چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم
بس از عمری بیاد آنچه سالک را شود روشن … شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن … کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بگویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم … بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم وآن آفت جان را چه سان بینم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم … بلعل تو ز می لاله فام چون گویم
لبت گهی که در آید بشکرافشانی … حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی … جواب شوکه ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم … که شکر این کرم مستدام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند … اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند … چو این خجسته لقب هست نام چون گویم
چو جامی از هوست می‌پرست شد با او … بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / ور شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری / خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشد
گردانم امید قدوم تو نگیرد / یکلحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری / وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه ازین گنج / جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه ز خالم نزند راه
دستی تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم / سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد / چو تن بباد و تو بر خاک سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم حیران بو / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کی بکعبهٔ مقصود ره توانم برد / چو گام سعی بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده تو آن خواند سر خط خوشت / چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس عیش / بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سررشتهٔ وفا جامی / عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

من غایبانه

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم / بی منت نظر بخیالی ازو خوشم
شوق تو شد فزون ز تماشای سرو و گل / بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت / از جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم / از جام نیم خوردهٔ تو گر جرعهٔ چشم
جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهی است / حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

از روی دل خونین جگرانت خوانم / مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم
چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی / پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چو منی بردن نام چو تویی / بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی ته پیرهن اندام چو سیم / نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم
تا نه بینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی / پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری / جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش / تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

زآرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم

بماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل بر ارباب بزم عشرت ده
که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این نه بس ما را
که در سواد مری ساکن خیابانیم

هر دم از تیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری
پرتو رویت فتادی بر دلم

هر حسنت را که بودی آینه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بتو یاد آمدی از دست تو
گر نه تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیزای رقیب
تا خورد یکلحظه بادی بر دلم

دیده عمدا بستم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

کردها بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید سترد
رقم مه ز صفحهٔ تقویم

چند پرسیم نرخ گوهر وصل
کرده از اشک آستین پر سیم

گر گشایی بحرف میم دهان
جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خورد زین ره گذر یکلحظه بادی بر دلم

چشم ز خوبان خون فشان دل همدم آه و فغان
طبع بلا جو همچنان باشد بدیشان مایلم

هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بارنم
مشکل رسد از بار غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون به بندد محملم

جانم ز جانان بگسلد پیوند پیمان نگسلد
تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانهٔ چشم میان آب
از بس که آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن
می کن نوازشی بسر تازیانه ام

خواب آورد فسانهٔ عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم و بیان فسانه ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی
بالین بس است خشتی ازین آستانه ام

زاواز سیل چشم ترم دل همی طپید
رقصی چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

کی بود یا رب که رو در یثرب و بطحا کنم
که بمکه منزل و که در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا و امروز گشت
نیست جرمم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا به پایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم
وز تف جگر دود در افلاک بر آرم

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز
اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم

بی روی تو با لاله و گل چون رسم از آه
بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم

در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
روزی سر ازان حلقهٔ فتراک بر آرم

آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم
کش زین دل ناپاک چه سان پاک بر آرم

صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

شد میراندی و میسوخت سراپای وجودم
که بزیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

بجبا دو رمکم روی من از خاک ره خود
کین همان روست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بد بین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کامستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گرچه درونم همه خون بست چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو
تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من به آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بدیده که ز راه تو خار و خس چینم   دریغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر کنند بمن عرض دین و عقبی   من آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من و دعای تو پیوسته این بود کارم   من و هوای تو همواره این بود دینم

مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل   چو مرغ باغ نه‌ام من عاشق ریاحینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید   چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چه پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست   سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم   رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره روم بر سر راهش   ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش   آن روز مبادا که بجای دگر افتم

زین گونه که از دیده رود سیل سرشکم   نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

روز اجل ای بخت مرا بر در او بر   باشد که بر آن خاک در از پای در افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی   ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکم   چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

گل شد

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم   باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه   در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده   من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

جا کم چو در دل افتد سوزن چه سود ورشته   کین سوز زان گداز از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل   نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو   تا کی بترک خوبان بر سر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی   من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم   بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم   که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را   بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت   بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشیدم   که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان   همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

چو خوانم از غم تو دردناک گفتهٔ جامی   هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

هر شب به پاسبان تو جان در میان نهم / انکه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش / فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای وا بقید وفا استوار کن / زان پیش کز جفای تو سر در جهان کنم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر بمه آسمان نهم

هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان / وانکه بروز داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو صید بود بهره مند و من / محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نکشود سر عشق / آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم / نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر / بخاک پای تو کز خلد و حور او گذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری / بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را / اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم

باستخوان اگر چند یاد ما نکنی / هزار شکر که باری از آن سگان دریم

بمهر سیم بر انیم کرده چاره چو زر / نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان می گفت / خموش باش که از ناله ات بدرد سریم

تو شاه

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم / مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من / گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان / که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم / میان بمهر تو بستم مگر مشید بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم

بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد / بخندهٔ بنوازی از آن لب شکرینم

به تیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در / که عمرهاست برین آستانه بهر ممنیم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده ام خون نگریم

نه بینیم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند نی آب دیده / نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

جو افزون شود دمبدم بی تو دردم / نه مردم اگر هر دم افزون نگریم

نه بینیم گهی گریهٔ زار جامی / گر از دیده و دل چو خون نگریم

چه حسنست این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم … هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد از ناگه … برون آیی چو عمر عزیزت در گذر بینم

بگو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن … که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بیا ریکی بیجانم مکش ای غم دمی دیگر … بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی آورد من باری … زمانی بهر خرسندی دران دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم … که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین گر درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم … آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست … شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک … هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم … گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم … از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شبها

در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم … شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بد خوی راست

کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم … من چو نتوانم کز اول مرغ دل دارم نگاه

سر دهندم ره بپای سرو آزاد آورم … بندهٔ آن قامتم چون آب ازان کز در چمن

از در او رو بکنج این غم آباد آورم … خانه ام بی او غم آباد است و ماوای خوشست

مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم … خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
ور نه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم … تا روز گریه میکنم و آه می کشم

زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا … از بخت تیره و دل گمراه می کشم

جان می برم بتحفه گدایان دوست را … نقد حقیر در نظر شاه می کشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد … از روی شب انتظار سحرگاه می کشم

تاراج شد بغرق سرم گرد دامنش … دامن ز تخت و منزلت و جاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب … جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می کشم

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم | نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی | که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا | بهانه سازم از دست در دامانش آویزم
علاج عشق پرسیدم طبیب عشق را روزی | ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان دیار ازان هر دم | ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم ازان بر سینه باشد کوه درد و غم | کزان شیرین دهان نبود میسر عشق پرویزم
مگویید ای نکوخواهان کزان بدخو ببر جامی | معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من | من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم
گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش | سنگها را چشمه سازم چشمه‌ها را خون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز و درد | اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند | تا که ار روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود | ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم
کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود | مرغ بسمل کی زید صد بارش ار افسون کنم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم | کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت | هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدای | تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم
رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست | کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم
وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود | آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو | زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می شاهد بنقدم در بهشت | چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم
جامی از شوق لبش وقت است کاندر میکده | خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم | رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش | زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
شهسوارا بی کسان را کس نجوید خون بها | زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم
تا نداند کس ز خیل مهوشان یار مرا | دل بیکجا و نظر بر طلعت هر مهوشم
وقف کردم پنج حس بر شش جهت باشد گهی | دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم
تو کمر ترکش همی بندی و من در غم که چون | با دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم — گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر چشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدایی شوم — ور همی آیم میان خلق رسوایی شوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان میزند سنگ جفا — تا که از جایی من دیوانه بیجایی شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد — تا بدین حد فتنهٔ شکل زیبایی شوم
با غبار با بهر گل چندین مجو آزار من — چون درین بستان من از بهر تماشایی شوم
روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد — وای جان من در آن شبها که تنهایی شوم
گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون — مهلت از حد شد برش بهر تقاضایی شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
می رود پیش از من بیچاره هر جایی شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم — یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز — چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا بهرهٔ آن نیست که بینم رخ او — باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش نتوانم که برم ره باری — سر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود — هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زود ترم شربتی مرگی بچشان — تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا چند کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل که هی زاد شد کویت نیاسایم — ولی هرگز نمی بینم ترا چندان که می آیم
مرا زین در مران چون باسگانت بسته‌ام عهدی — که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار و گوید جان ازین مشکل توان بردن — جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاشکی بگذاری — که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم
نشان پای من حیف است در کوی تو شادم کن — بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مایی
اگرچه همچنان هم نیستیم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوشها در خواب میدیدم — که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
بآکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله — وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب — چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را — چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

شبی بر خاک سودم پیش پای ساقی ازمستی　　سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم
باب زندگی می برد ز اقبال وصال او　　دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم
جهانی جان همی دادند بهر جرعهٔ اما　　ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

نام آن ماه ندانم ز که تا پرسم　　درد دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی　　چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم
از گلم ساز یکی مرغ خدا را که پرم　　سوی مرغان وره گوشهٔ بامش پرسم
می برد پرسش و پیغام منش باد صبا　　ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم
هر گز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف　　روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دهند　　دست گر حال دل ماندهٔ بدامش پرسم
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی　　من مخمور چو وصف می جامش پرسم

جوانم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم　　روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من از بار سفر می بندم از خاک درش باری　　تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
بس از مردن نجاکم گر زیارت آیی ای محرم　　نخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق　　خدا را ز آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نه یارای وصل آوه چه حالست این　　برای این زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم
مگو جامی که مستی جام یا سلطان وقت خود　　سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم　　جان باد فدایش که از او بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد　　چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون نه ندارد دست　　کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست　　کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت　　تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی　　در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جامی ببرد سجده دگر جانب محراب　　زین سان که دلش مایل ابروی تو یابم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گرییم　　چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گرییم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه　　همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گرییم
مراهم در غریبی شوخ چشمی افتی جان شد　　بگویی کز غم یار و دیار خویشتن گرییم

نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه / من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم
زهجران بود گریه بیشتر از وعدهٔ وصلت / کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم
مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی / که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم
مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان / که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش / آن به که بخاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می شکفد صد گل شادی / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل / تا روزنهٔ دل برخ غیر برآرم
نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد / یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی / دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی / ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم / بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویش دور مانم / مبادا جای جز زیر زمینم

کنم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو چینم
نگین دولتم لعل لب تست / خیال خط بر آن نقش نگینم
ز دل در دیده منزل کن که نبود / ترا تاب درون آتشینم
بآسایش غنودن چون توانم / بلایی همچو هجران در کمینم
مگو جامی برون زین در نه آخر / سگانت را غلام کمترینم

بسی سوزند از آن شمع دلفروزی که می دارم / ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز ترا شب سازم از بی مهری گردون / که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد درمانم / ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
من و غمهای روزافزون تو کز شادی و عشرت / نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم
چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان / بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم
شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه / که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی / مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

در هر گذر گهی که و گاهی نشسته ام / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه ز دور از توام بس است … من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام
هرگز چو پیش ردی تو راهم نمیدهند … بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام
پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام … گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی … دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا ازان … کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

هر چند تو شاه و ما گداییم … دامن مغشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم … هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو مرد دردیم … هر جا قدم تو خاک پاییم
در بسته بروی این و آنیم … بنشسته بگوشهٔ بلاییم
گر نکتهٔ عشق می‌نویسیم … که نغمهٔ درد می‌سراییم
بودند نظارگی بسی لیک … آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان مدار محروم … گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بآن دریغیم … ور جور کنی به آن سزاییم

بی ما

بی ما گفتی که در چه کاری … کس بی تو مباد در دعاییم

جامی بجفا و جور خو کن
دانی که نه در خور وفاییم

چو نتوانم که هرگز بر کف پایش جبین مالم … ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین می لت این … گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم ازان خاک نسیم امشبش … بدیده گل کنم بر سینهٔ اندوه گین مالم
مسیح از من عنان امروز چندانی امانم ده … که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگویی … که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
چو خواهم پای بوس آن مگس را کز لبش خیزد … نشینم پیش روی او و بر لب انگبین مالم

سر من زین بس و خاک در پیر مغان جامی
چو رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام … بحمد الله که باری یافتم کام
برای ماه گردون گوشه گیر … که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل … لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید … گهی کز مشک کرده نهی دام

برخ ماهی ولی ماه دلفروزی … بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بود و تا کی … ندارد عشق ما آغاز و انجام

سکوت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم … کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو … ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزهٔ شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا … با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم
بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت … راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد می کند در خانقه شام و صباح … والله از میخانه ام راند اگر آن من کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد … مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم … وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم بتربیت پیر می فروش … زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه ام … از روی خوب می دهد و جام باده هم

گشتم بسی بمدرسها کس نیافتم … کو درس عشق افاده کند استفاده هم
ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس … اهلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای … عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم ز آنچه قسمتست نیاید زیاده هم

ای بی تو چو غنچه خون درونم … بنگر بسرشک لاله گونم
زارم مکش اینچنین خدا را … هر چند که یافتی زبونم
اینست ترا چو خوب رویی … آن گشت بعشق رهنمونم
زنجیرکشان خیال زلفت … انداخت بورطهٔ جنونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی … هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم … یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و نالهٔ جامی
اینست نوای ارغنونم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم … تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است … هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم زندم چرخ اگر اشک / هر لحظه جگر گون نکند گونهٔ زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه / چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را خطر از باد خزان است / ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو ننشینی بمن این بس که نشنید / روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز / مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

براه توست صد نازنین را خاک می بینم / سر چندین عزیزان بسته فتراک می بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم

همی روبم بمژگان تا نگردد پایش آزرده / بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه را تا جامه گل چاک می بینم

ندارد جستی آن شوخ در دلجوئی یاران / ولی در کشتن هر بیدلش چالاک می بینم

وا حال دل آواره خود یاد می آید / ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب / که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

این چنین دا آرزو شد که ز عشق تو منم / حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی / وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد جست / این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گر در نگری / هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا / یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر / تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم / چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش / چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

بسکه در درد سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز / گر دل و جان ناوکی ابرو کمان خود کشم

مهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفهٔ / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو بردم دیده را / کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم

می کشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو نیست / قوت آنم که پیکان را ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست / گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامیست این از نکتهای عشق پر / می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

معاذ الله ازان شبها که بود از حد برون دردم / تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم

بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده / من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو همزانو / من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می گردم

نسوزی اینچنین در حسرتم کرشمه دانی / ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری / چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی / بس از مردن برت گرد آورد باد صبا گردم

بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
بعلاشی و بیخواری چو جامی سر بر آوردم

بیا ز بور مشکین چون نیازمند تو ایم / ترحمی که اسیر خم کمند تو ایم

سواره دی بگذاشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند تو ایم

بسوز جان و دل ما برای دیده بد / که بی نظیر جهانی و ما سپند تو ایم

چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / چو ما بسلسله عشق پای بند تو ایم

غرض نسوزنیی و عقبی قبول خاطر تست / زر دغیر چه باکست اگر پسند تو ایم

نهال

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای / هنوز ما بهوای قد بلند تو ایم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند تو ایم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم / یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق مدارا مددی / شاید از درد سر او بجنون باز رهم

فکر زلفش بفسانه نرود از سر من / این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم / چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

باش دمساز من دلشده ای بخت بلند / تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم

بود دل من بنه ای مرهم دلها دستی / تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم / لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم

گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا / یادگاری ز سم اسب سواری دارم

باغ من آن سر کویست و بهاران گل روی / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا / چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

غرقه در گریهٔ خویشم بگشایند گر / که ازین موج غم امید کناری دارم

سر بزانوی غمم مانده و خلقی به گمان / که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب / این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن / این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را / ذره سان بی سر و پا گشته سوادار تو بینم

توی آن یوسف مصری که عزیزان جهان را / جهان بنهاده بکف دست خریدار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشهٔ جنت / من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت / چشم خون بار که باری قد و رفتار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی / زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چنین کافتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس / که بینی کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینهٔ ریشش / کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان و خرد نیز / وزین بس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست / خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خوان و استخوانی ده کیم من / که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی / مده دردسر از افغان خویشم

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم / چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبهٔ غم را / که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

غمش آتش بمن در زد رمید از من خیال او / که من شبها ز دودسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم

ز تار و پود هر جنسی تنش آزار می گیرد / بجز برگ گل سوری پیراهن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی یارم / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده / که من این گرد محنت را بر آن دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم / با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم / ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق جواز درد کشان گردد کشف — چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه سماط کرم انداخته است — رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را ببر ای خواجه بصراف که ما — این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب با نیست کله خاصه بهر ناجنسی — گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینه نو آسودیم — حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم — ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

می‌کشیم از شیرهٔ خوبان دردی درد آنجا — گر کف روشن جهان بادهٔ گلشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما — مار مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی — ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم

نیستیم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح — مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید به پهلوی خویش — بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند — جامی آن بهتر که ما سر در رهٔ دشمن کشیم

میرسد عید و کشتهٔ آنم — که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ

تیغ

تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگی نمی‌ماند — بی تو روزی که زنده می‌مانم

عید خود خواندت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم

مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بی تو وعید می‌دانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت — عید او را خجسته چون خوانم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم — ور شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری — خود کی که چون عاشق و دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته عاشق — کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم

گر دانم امید قدوم تو نگیرد — یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشیم

تشریف نیاری سوی ما جز بره حیری — وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنج تو و عالم همه ویرانهٔ آن گنج — جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانهٔ خالت نزند راه — دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشیم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم　　اینک رسید دود برون زان زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل　　مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زین سان که گشت خانه ام از آب دیده پر　　سیلاب چون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانهٔ　　ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانهٔ　　وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما　　دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب　　ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

نه نامهٔ که در آنجا نشان نام تو یابم　　نه رقعهٔ که در آن خط مشک فام تو یابم
سلامت من دل خسته در سلام تو باشد　　زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
به هر رقم که گشایم نظر ز صفحهٔ خاطر　　همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدان سان　　که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین　　که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی　　همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود　　بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

هستم ز جان غلامت اما گریزپایم　　صد بارم از فروتنی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود　　آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن　　صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آیینه وار گردون　　اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم
هر گه بقصد قتلم تیر جفا کشایی　　بهر بقای عمرت دست دعا گشایم
هر چند با سگانت خویشی نیست خودنمایی　　خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری　　از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم　　بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو تا دیده ستاره فشان　　نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل　　نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف　　ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ　　ببام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت　　بیکدو جام ز انجام کار آگاهم
مگو بعشوه گزین خاک در برو جامی　　که من سگان ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم   همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره   ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری زادان [بسان]   که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او   گهی با یاد مجنون گه بفکر کوه کن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش   که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
جهان بر بود خوابم کی که ناید چشم من بر هم   مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم   بی تو ز اشک لاله گون چهره پر و کنار هم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا   بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت گر نه بی لباس تو   رشته ز جان بیدلان پود کنند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی سبک ترا   بار به بندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز بر زدی و ز بر کو بر آمدی   آفت روز من شدی فتنه روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت   سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنت و گل   جامی دل رمیده را باغ توی بهار هم

بنمای ساعد استین آن دم که خواهی بسملم   چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا نزاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین   کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من میطپم بر خاک ره   عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو بار ره بستی و دل خود در از طرف محملت   ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن   زیرا که غیر تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بنازی بازی لب نقد دل از من می برد   آن در کمین بنشسته خوش وین کرده ز افسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست از آن نگسلم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم   ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست   اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود   کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی   من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیب را نمودم چاک دل گفت   برو کین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم   اگر روی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل مگشا ای جامی   که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام درمانده ام / بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام

عاشقی در خواب و خور ناید درست / لاجرم بیخواب و بی خور مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته ای / با دل پر خون چو ساغر مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت / چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون زدی تیغی مکن بس زانکه من / زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

رفته ام در باغ و ز شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی / چون من اکنون پیش بت شرمنده ام

ما بیادت نشسته خاموشیم / کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بزم غمت شبها / محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت / باده ناخورده رفته از هوشیم

گه بمضراب غصه بخراشی / رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم

تا تو در گوش کرده ای حلقه / ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشیم

درد دردت صلا زدم دل را / گفت جامی بنوش تا نوشیم

چو نتوانم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم / سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نوحه زنان افغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من بدرد و ز خشنودی / نمیدانم چه سان میخواهیم تا آن چنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین چو شادانی / که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ارنه / واغم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدن رویت دیگران اکنون / شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم / از مکر این دو رهزن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من / چون روی ازین جهان بجهان دیگر نهم

افتاده ام بچاه سواد هوس کراست / حبل هدایتی که برارد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد / جز نیل معصیت ز خم صبغة الله ام

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتست / کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران دو اسبه عازم ملک یقین شدند / تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم / با من مگوی قصهٔ الوان که اکمهم

با خلق لاف توبه و دل پر گنه مصر / کس پی نمی برد که بدین گونه کرهم گفت
جامی مباش غافل ازان رازدان / از جمله رازهای نهان تو آگهم

نوید آمدنت میدهند هر روزم / تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد / بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته می کشم از اشک / که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد / ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز / چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد / ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
مگو که لفظ تو جامی لطافتی دارد / که من ادای سخن از لب تو آموزم

زلف تو عمر ماست میگویم / این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان و دل آن دو رخساره / گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست / این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب / آنچه او را سزاست میگویم

در وفای تو راست چون الفیم / بوفایت که راست میگویم
می بری نام نیم لحظه فراق / طاقت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جامی را / مرغ شیرین نواست میگویم

اگرچه پاره شد از غم هزار باره دلم / گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده / ز خاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران / برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند / اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
بهوای وصل تو باز آردش اگر صد بار / جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی / مباد آنکه نیاید درین شماره دلم
مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست / چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

از عشق تبرا چکنم چون نتوانم / با عقل تولا چکنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم / تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت / پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم

هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت — آهنگ تقاضا چکنم چون نتوانم

خاریم شکستست بپا بر سر کویت — عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز — تا صبر بفردا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم — ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم — گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون ببرد ره بسر گنج — آن به که بکوشم بتمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند — یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی بزبان دگران وعده قتلم — در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست — گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست — چون در صفشان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره — کشتی چو شکستست بدریا ننشینم

گفتی که براهم منشین جامی ازین بیش — از پای من این خار بکش تا ننشینم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من ننشینم — تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

باشد بکمان خانه ابروی توام چشم — چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم

گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم — گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

پوییدن راه تو بسر کرده ام دست — از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا بهر سجودت نکنم روی — ترسم که برد خاک درت را ز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد — هردو چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی بخور اندوه که جز مهر بتان نیست — دین تو که من از دو جهان شاد بدینم

کنا شئون ذاتک فی وحدة البطون — صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس — هر نقش دلکشی که نهان بود در درون

ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون

ساقی بیاد باده بی چند و چون بیار — در بزمگاه عشق ببر از چند و چون

بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون

مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود می دهد — ای سالکان راه طلب این ندا مسموع

ای برخش هر نفس مهر دل ما فزون / وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون و القلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامهٔ ابداع را چون الف قامتت / نامده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست ازان / با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون
کوه کن ار بی ستون ساخت بصنعت ز سنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت / جان و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بودم آن روز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی / بی نشان تا نشده زنشان نتوان یافت نشان
هر یکی از مه و شان مظهر شان دیگرند / جان آن شاهد جان جلوه گری از همه شان
دل فدایش که بدلجویی ما دلشدگان / میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ / پیش ازین باده بخش چاشنیی بس بچشان
جامی این خرقهٔ پرهیز بنه از که باز / همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

عاشقانرا قوت جان از لعل شکرخند کن / سرکشانرا پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان توسنت / رشتهٔ جان از سم توسن بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل / گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای وانکه خوش خوش بنوش / شربت تلخ است آنرا چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم / نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرد حاجتمند یکدیدار جامی بر درت / رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان / الآن ان عرفت علیها علیه کان
اعداد کون کثرت صورت نیافتست / فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور / باهم تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او / فی حد ذاته نهانست و فی عیان
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبان را که سر عشق / رمزیست کس مگوی و حدیثیست کس مدان

زنعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن   خجسته‌تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش   که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوش است دل بملاقات ره روان حرمت   چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن
زبس که سینه بناخن همی کنم ز غمت   توان ز خاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش مکن مبند ای دل   که جز خیال محالست ازان میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید   کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

جهان ز شرم تو جامی گداخت گر دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

صوفی چه فغانست که من این الی این   این نکته عیانست من العلم الی العین
مالا حاصل فی البین چگویی سخنی کن   چون خضر و بجوی این گهر از مجمع بحرین
در مذهب ما دین بود پرتو هستی   کو جذب فنایی که سودا شود این دین
در مشرب توحید بود هم دویی کفر   در مذهب تقلید بود نفی دویی شین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار   گاه اربعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین   افزود بران نقطه پدید آمد ازو غین
جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری   لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

شدم

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت جز پرتوی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی گو ببر جان زانکه کردم   حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود   نهادم آن همه اندر راه خوبان

ز دولتخواهیت این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین   چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل بخت گرفت   گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
بکین چشم ترا بنده ایم بهر خدای   مپوش چشم عنایت ز بندگان مسکین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال   ز رشک نافه بصحرا افکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی   وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور   نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین   اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مه عیان سر دهانت نهان
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف
استخوانم شد زغم صد پاره و هر پارهٔ
جان که از لب داده‌ایم بستان به تیغ از من مباد
صوفی این دلق ملمع حرف وجه باده کن

در میان این و آن موی میانت بین بین
پای تا سر شیخ شهرت جوی ما شد بت و شین
زان مقام بیشه دارد داغها چون گعبتین
گر جهان بندم ز عشقت رخت ادنا کرده دین
در لباس صورت از رندان نشاید ریب و زین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می‌فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این

بیا ای اهل دل را قرة العین — کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت — نمی‌بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی — دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوی — وا با دا بگردن دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برد فرمان تو بالراس و العین

هر کس ببیند آن لعل خندان — انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی — از سر نهادند بالابلندان

راه غمت

راه غمت را بآن درازی — بیهوده صد بی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو — صاحب لا نوا بندست و زندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو — گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن — رحمی نداری بر دردمندان

جامی نپسندد صد رنج با خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوهٔ می عشق پری وشی — بریاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب — موی سفیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهر رانده و رسوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران — سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان
مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران

تا کی افتم بر هت آه کشان اشک فشان
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی میگفتم
کای شده مونس تنهایی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران می‌سازم
تا نگویند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه باک
گر تلبیس سوی شهره بعشق دگران

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من
ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی
خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من

هر جا که تنها رو نهم تا بینم آن خورشید را
آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم کم جوشان خرمی
کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث و جدل
رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آب رو
بر خاک ره روی چو زر اینست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعهٔ اقبال شد نیک مبارک فال من

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رو مکن
من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن

ای گر بی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
پیش چنان رو پیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعنهٔ دشمن شاد زی
روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیری ازو
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینیم دلی از چشم سحر انگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
جلوهٔ تنگ قبایان و تنگ پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندند
یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بر در پیر خرابات که خمخانهٔ او
باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

می زدم حلقه برآمد ز درون آوازی
که ترا خاتم دولت کرد اهرمنان

ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست
کنج میخانه ز ما جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست ... زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان ... بروی شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر جان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد ... قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها ... کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
زباغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن ... ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
جو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی ... گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفت ... منه پای امل زین بیش برون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون ... آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب باه گشایم گهی ولی ... ترسم کشد زبانه برون آتش درون
می گویم از وصال تو با خود فسانها ... درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بفن دگر می برّی ز خلق ... در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فایده ... کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روز رسی بوصل ... کین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشق دگر افتد چنین زبون

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن ... بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست دل از رشک سبزه بهر خدا ... که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل نه پیش او خاری ... بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشگاف ... جو لاله داغ نهان من آشکار مکن
جو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت ... مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف آب رو زده ام ... مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
خدای را که چنین نالهای زار مکن

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من ... میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف ... پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک بستمیت ... دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل
شد نام زد به تیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم و درد آب و خاک من

بس از مردن بخاک من گذر کن غمکده ازمن
ببین صد حرف غم در هر خط از لوح مزار من

بگویت بس که آه آتشین از دل بر آوردم
سکت را داغها ماندست بر جان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه
فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من

فرود آمد شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان
که طوفان می کند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو باد ار بگذری ای جان بس از عمری
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدا را شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی پیدی بر ره گذار من

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت بر من مران اسب جفا
حیف است کالائی چو من نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت
تن هم به باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان
قوت مگس طبعان مکن حلاب قند خویشتن

با لعل نوشینت نزد هرگز بکام خود دمی
هر کس که همچون نی نشد خالی ز بند خویشتن

تا کی بخوبی سرکشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که گهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون
نشسته اند ازین درد مردمان در خون

بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا
مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون

مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست
گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون

ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوش
رسیده بود بدیدی بچشم خویش اکنون

اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش
که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون

هزار چشم برون در تو فرش ره است
بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر درد است
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم / رشتهٔ گم باش گو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز / جا کجا در سنگ کردی کوه کن

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک / زود تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست / تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن / خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست / بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت سر غیب آمد میان نیز / خرد را کی توان تفهیم کردن

گرفت از شش جهت عشق تو خواهد / مرا رسوای هفت اقلیم کردن

سعادت مندی ماه رخت را / جدا باید یکی تقویم کردن

بهای وصل اگر خواهی ز دیده / توان روی زمین پر سیم کردن

مگو جامی کمست از خس درین راه / خسی را تا بکی تعظیم کردن

ترک شهر آشوب من زین سان که شد صحرا نشین / خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان / مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق بتان سر می کشید / عشوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نبینم جز بلشکرگاه حشر / گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدا را ای که سویش می روی / چشم خود می بخشمت بستان و از دورش ببین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را / خاکی از پایش بجو خاشاکی از راهش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان / هیچکس یادش ندارد از بندگان کمترین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون / شدم رسوا مگر ز فرمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم جا کنم در دل دو دم زینت / که ماند شادی عشرت درون اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلکه آتشها / ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی / نیاید خوش نویسان را چنین حرف از قلم بیرون

نگویم راز آن لب کز چه خوردم خون از غم او / بلی ناید ز زخم درد خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود آنست / که می گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از تنگیای شهر هستی خاطر جامی / چه بودی گر قدم تنها دی از ملک عدم بیرون

بنما رخ که مطلع صبح صفاست این / آیینهٔ جمال نمای خداست این

کردم بسی طفیل سکان بر در تو جای — هرکز نکفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه می زدم ز غمت سنک چو دید — کفتا بعشق سنک دلی مبتلاست این

هرکز نکردی از لب خود کام من روا — ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخ کفته ء نقاب — زلف دوتا مکوی که دام بلاست این

بیکانه وار می کذری بر کدای خویش — آخر نه با سکان درت آشناست این

میرد رقیب طعنه ء جامی سک تو کفت — هیچش مکو که همدم دیرین ماست این

مهی از راه برآمد که افزون ز مهست این — سر من خاک ره او اکر آن کج کله است این

همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت — نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان — بشکن کو سپه شه که شه صد سپهست این

نه مرا بی لعلت شب اندر نه پهلو — که ز خون قطره بسته جکر ته بته است این

جو شب از محنت فرقت اکرم روز سیه شد — نکنم ناله از آن ره که ز بخت سیه است این

من و ویرانه ء محنت که بشبهای جدایی — دل خو کرده بغم را شده آرامکه است این

بر هستت پست فتادست سر جامی بیدل — قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

مردم شکارا کین مجو با دوستداران پیش ازین — کافر سوارا بیش مکش از خاکساران پیش ازین

آهنک تاز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا آیین مکن آزار یاران پیش ازین

بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا — داغ غم بی مرهمی بر دلفکاران پیش ازین

کفتی غم و درد ترا هردم فزایم اندکی — دارند امید از خوی تو امیدواران پیش ازین

چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن — مپسند بیداد و ستم بر دوستداران پیش ازین

بارای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه — بکذر که بنود مور را تاب سواران پیش ازین

نعل سمندش جامیا افسوس کالاید بکل — بر ره کذار او فرو آرد ز دیده باران پیش ازین

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون — ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون

چو زندکانی عاشق بوصل معشوقست — یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

کمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن — چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختکان غمت برآمد دود — ترا چو کرد شکرخایت خط غالیه کون

نمی فتاد ز بار غم تو خانه ء دل — اکر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانه ء دل — چه سود حشمت جمشید و کنج افریدون

بتیغ مهر جوان ماه کشت جامی را — چه جرم بر روش چرخ و کردش کردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذرهٔ را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب
از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم یک ره آن لب ز تلخی
خندم آمد در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد به بزم شمع رخساری چو تو
که به باری مردن و گاه از عتابی سوختن

دل به خورشید جهان تابی گرو کن تا به کی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکردان مست ناز
مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

ای ز لعلت کام حور و روح الامین
خط سبزت رحمة للعالمین

گل لطافت دارد و سرو اعتدال
تو همه قامت همان داری همین

در رهم گر کوی از سر کن قدم
پایم از شادی نیاید بر زمین

کم نشیند گرد سبزه باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه بینم هفتهٔ ماه رخت
بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تا کمین کردی تو شیران کرده اند
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

جند

جند ز آشوب بی فتنه بر انگیختن
مست برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت
گر نه به فتراک خویش خواهیم آویختن

قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام
از همه بگریختن با غمت آمیختن

از تو بر انگیختن رخش چو باد صبا
بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

من و فکر تو چه بینیم بجمال دگران ما
هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
بگذارم که در آیی بخیال دگران

بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامهٔ او باد و ما دور دریغ
که پریدن نتوانیم به بال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
می گشایی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب — ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیر غمزه را صد ره به پیکان دوختی — وآن جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز — زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو — کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان

عشق بازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن — برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش — ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا — شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مه از بهر خدا ای مه — مپوش آن عارض و بازار او هر جا که بشکن

وآن شکل قلاشانه گشت آوه بمیدانم — گر فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر داشت با گوی تو تا دانی — بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن

زجام لعل او جامی ازین بس بازگو مرزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو مسکین دلا مشغول چوگان باختن چندین — یکی چوگان حوالت کن بمن جان بازی من بین

نظر بر گوی داری این قدر گوئی نمیدانی — که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا افگار گردد آن کف نازک — مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

نه از جنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد — چو با این عشوه و دستان کنی جولان ز پشت زین

بتازی هر طرف توسن خدا را آهسته باش — فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن بت بدخو که بنداری — قران کرد است خورشید جهان افروز با پروین

میندار از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چو تو شوخی کمان دار و کمند افکن — شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف آن پا — سواره هر کجا رانی سر ماه و سم توسن

سپاهی کشته شد هر گوشه ز تیر نظر مگشا — جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن

بصد خواری سرم افتاده در میدان عزیزش کن — زکوة حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعله شوقست و لب از آه می بندم — که می ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا — خدا را استخوانم را بپیش سگانش افکن

جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی — چو سازد شعله آه من این ویرانه را روشن

چو کشتم کشته در راهت زمین دامن کشان بگذر | مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

ز بامش گر رسد مرغی ز جان طعمه مده جامی | که قوت طایر قدسی نشاید دانه ارزن

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین | کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین

چند بار سر کشم خواهم فکندن در رهش | گر رسد بار دگر مست و سرانداز اینچنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن چون قفس | مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان | وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زار می بیند مرا دانکه تغافل میکند | از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین

من ندارم چشم بهبود از کجا جویم که هست | عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست | کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

گرچه تنگ آمد دل از فکر محال انگبین | هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگبین

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را | از قد ناز تو نازکتر نهال انگبین

دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان | چون توانم یارب اسباب وصال انگبین

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز | همچنان گل بر سر غنج و دلال انگبین

صورت جان هست در آیینه رویت عیان | چیست چندین نقشها از خط و خال انگبین

بس که شکر می فشانی زان لب حاضر جواب | خوش بود پیش تو تقریب سؤال انگبین

جامی از خسرو همی گیرد طریق سوز و درد | طور او نبود خیالات کمال انگبین

ای خاک پای توسنت افزوده آب روی من | در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم | باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من

در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی | نبود بجز بیحاصلی محصول جست و جوی من

تا کی پی آغوش تو هر سو برم دست هوس | مشکل که آرد چون تویی سر در خم بازوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد من مو بمو | شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل | این سر که دارد روز و شب بالین بزانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن | تا چند باشد ننگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من | نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ولی | کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن | زانکه جفای چون تویی بیش کم از وفای من

گر چو سگان دونده در پی محمل توام — چرخ بفرق بر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو — خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته‌ای هر دم چشم جامیم — چشم سپهر می‌بود سرمه ز خاک پای من

این منم یارب ز درد عاشقی زار اینچنین — کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف — آه من چون می‌زیم بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — کز نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین

دل بدادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست — عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان — بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست راز میانت — که گم شد درو فکر باریک بینان

فسون

فسونهای آن چشم جادو چه گویم — کز و بسته شد نطق سحرآفرینان

ترا دل خوش از حسن خوب رویی — چه دانی غم و درد اندوه‌گینان

چو نعل سمندت بره گاه سجده — نشان مانده از ابروی مه جبینان

تویی خرمن حسن و هستند بر تو — نظر دوخته هر طرف خوشه چینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی — از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من — کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب — مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز — پیش از آن روزی که آیی و نیابی گرد من

سوی تو همراه اشک آمد تنم دامن مکش — ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من

دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو — در همه عالم نیاید فکر عالم گرد من

ره بگلزارم مده بی او مبادا ای باغبان — تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای من — شرم دار آخر ز اشک سرخ و روی زرد من

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجر آمد
زکوة حسن را روزی بسوی این روسیاهان بین

پناه ار ندهیم در سایهٔ دیوار خود باری
بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین

شبست و بادیه سم راه ناپیدا و هم رهبر
بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی
به تیغ بی نیازی کشته هر سوی کفن خواهان بین

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان
بر دل از روی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر نگویا به برون نقش و نگاریست چه باک
که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل تر
از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان

سخنت معجز ازانست که این حرف شگرف
از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری نه بدان کان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران

دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابیم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم بی رخ خوبان که بهشت
سبزهٔ باغ تو از لاله دراغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم ای مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ارچه برفتار بسی تیز نهد پای
دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تف سوی بالا
خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

کس وصالت چنین نخواست که من / وز فراقت چنین نکاست که من
گفته‌ای بر رخم که عاشق تو / چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی / نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درماندهٔ جدایی تست / نه چنان از درت جداست که من
گفت گفتم براستی چو قدت / سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که می برد سوی دوست / کز دل و دیده عمرهاست که من

بی تو هستم میان آتش و آب / باد صبح از میانه خاست که من

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان / دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که براهت شوند خاک / روزی که گشت باغ روی مست و سرخوشان
دی جای می شدی سواره و من بوسه می زدم / هرجا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
رویید ره تو سنبل مشکین چو بگذری / بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست / بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرو نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را / کز جام نیم خورد خودم جرعه چشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو / می نوش و جرعه دو سه بر حال او فشان

هر بامداد کان مه راند سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم / می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون / با دود آه یک یک همچون شراره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون
درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زین سان که رفت ما را از دست چاره بیرون

می کردی شماره خیل سگان خود را / واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زین سان که بجان آمدم از هستی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود سمرهٔ جانم بجز اندیشهٔ تو / چون به بندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گرچه حیفست که باشد چو تویی قاتل من
این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت / سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
زائچ سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل من
جامیا تا بتوان جام می از دست مده / که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون — ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش — ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با که می نوشیده یا رب دوش کامروز انچنین — چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
کر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک — اینک آن کل تازه تر از صد بهار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان — با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نکرفت اکرچه میکند در سنک جای — ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
دوش می کشتم بر آن در شد مرا خاری بپای — دیده می سودم بر ان چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر — او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی — بر سر راهی کز آن چابک سوار آمد برون

نکار سوخ چشم تیز خشم تند خوی من — نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
برویم از مژه خوناب و ز دل خون ناب آید — چکویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بکدازد — ز آب زندکانی خوشتر آید در کلوی من
تماشای رخش را هر سر مو کر شود چشمی — سر مویی نکردد کم برویش آرزوی من
دران کو عمرها کشتم نکفت آن بی وفا هرکز — که این مسکین سرکردان چه میجوید بکوی من

بخوبان

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوییست دیرینه — بزودی کی توان ای پندکو اصلاح خوی من
مکو جامی کزان مشکین سلاسل پای دل بکسل — که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

بیا جانا دل پر درد من بین — سرشک کرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از کرد تن دامن فشاند — بدامانت نشسته کرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین
مکو رنکی ندارد جامی از عشق — سرشک سرخ و روی زرد من بین

طره شبرنک و جعد مشکبای خویش بین — در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر — از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
ز آرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن — سرکشی از سر بنه سوی کدای خویش بین
برک کل دیدن ز جیب غنچه کر داری هوس — دامن پیراهن از خاک قبای خویش بین
چند می پرسی کزین کونه چرایی دل شده — آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

می روی تند و جامی صد گرفتار از قفا   آخر ای زرحم یکبار از قفای خویشتن بین

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین   والله ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو دادند جان بر بوی تو   اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن   از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون غم کی خورم   این بس که بر دل می برم داغت بخاک ای نازنین

دارم ز غم بیماری بیمار غم را یادی   گر تو کنی غم خواری از غم چه باک ای نازنین

با انکه دردم شد قوی خواهم فغانم بشنوی   ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو   گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

دل بجان در مانده وآن جان جهان با دیگران   من ز پا افتاده وآن سرو روان با دیگران

انکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم   چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را   تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان بیا بیاری نشاید وین عجب کان سنگدل   یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش   چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران

با من از نامهربانی شد بهشت عمر زان بود   کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست   جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بد خویی مکن   تلخ کردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد   تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کشم بر دیده جا   تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن

از تو بوی جان دمد در باد بستان بوی گل   پیش ازین کوشش تو اظهار خوشبویی مکن

زان دو ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی   تا توانم با من اینسان سخت بازویی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش نبست   پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت   نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

با یار کوچ کرده که گوید سلام من   وآنجا بجز صبا که رساند پیام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او   در نامه شکایتش نویسید نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم   رفت آخر و بگردن خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود   چون نامد آن کبوتر وحشت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدا را
کان آهوی رمیده شود صید رام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی بگوی کین همه مستی و شور چیست
کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

بیمار غمت را نفس باز پس است این
پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این
ای بو الهوس از مو که عشق و ملامت
بگذر ز سلامت که نه جای هوس است این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزه بجز خم چه گشاید
مرغ دل لحت زده کانرا قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
انکار فتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی بیچاره بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

چه کمر بسته انگبین با من
که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده ز من که ترا
شد جهان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر باد گران
خوشتر آید ز انگبین با من

سرو نازی و هر کوت نشانند
یکزمان بخت بر زمینی با من
من که باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و هم نشین با من
قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک دل نه دین با من

مگر وزید نسیمی ز سرو سیم بر من
که باز شعله بر آورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی
که روز گشت باقبال طلعت سحری من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مرا مران بسر خود
بخنده گفت برین در مباد گذر بسر من
مگر که نیست بجز کار عشق عیب تو جامی
که هیچ کار دگر نیست غیر ازین هنر من
ز دیدن تو کی محروم مانده ام نه ز دوری
که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

پرده ز رخ برفکن جامهٔ جان چاک کن
طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست بر دگلست ای رفیق
نخل بهر خاک من ز آن خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر نگسلد رشتهٔ فتراک من

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر — یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی — حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست — هرچه کنی بعد ازین با من غمناک کن

یشهد الله انما یبدو — انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچکس ز اشیا ضد — می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی — و هو راج کما هو المرجو
گر تویی جلوه در فضای وجود — هم خود انصاف ده بگو حق جو
در همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دوی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت — خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضهٔ قدر باده گر بشناختی — بر کنار چشمهٔ کوثر نشاندی تاک او

افیم

رفتم آن خاک در از مژگان بی تسکین شوق — آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او
با خود از دهانش راجه آدم در میان — قاصرست از فهم این سر نهان ادراک او
چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می نیارد عشق دست از دامن صد چاک او

من کیستم که دیده کشایم بروی تو — این بس که میکنم بزبان گفتگوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من — زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا — پیوند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره بسوی چمن — باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک — غلطم بخون و خاک بجست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان — سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنتست ز جامی بسوی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه بر — که تا مهست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی
بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جان ستان بودی چو غمزه
نبردی جان سلامت یک تن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد
جدا همچو قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک
ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نخواهم من از تو

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو
با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو
قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین
بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین
یک شاخ نازک بین بر او رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی کان دم که نوشم جام می
نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی بود آورد
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

خوی که ز تاب می بچکد از جبین فرو
موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا صف مور را شده پای در انگبین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جلوه که جمال خود منتظر دیده ساز اگر
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت در آن چه ذقن دل ز جهان فراغتی
کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر
کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

گر به پای سرو نجا امد قد رعنای او
سرو همچون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن
چون ندارد کس بدور عارضش پروای او

سایه آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد
سر بطوبی کی دارد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این رو نشست
جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن
سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تران
گر نی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر وایه جامی که وصل دوست بود
باز اگر از وایه خود باز ماند وای او

زین سان که خو گرفت دلم با وصال او
وای من آن زمان که نه بینم جمال او

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من   هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار   حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که مست ناز   ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن چو زد رقم
بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو   حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتمت خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت   این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق   خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل   باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آدم در مقابل چون تو بگشایی میان   نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی   گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

داری بجان من کمین ای من بکمین هندوی تو   خوی تو گر هست این چنین صد جان فدای خوی تو

که بود در بتخانه ام که در حریم خانقه   القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو

بادا ز غم

بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا   باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و شبان جاوشان شبها و بینم باسمان   یارب بس آزرده جان کی راه یابم سوی تو

یکبار دل برداشتم از قال و قیل مدرسه   زین بس که کنج میکده یابیم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو   محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی که از خاک درت محروم ماندی اینچنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو   آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زین سان که تو تازی و جولان کنی از پشت زین   ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن   آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا   روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از شهر و دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو   تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد   رخ امید نیابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک   چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم / اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

جو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
جفا مکن که شود فوت این ثواب از تو

بریزای هجر خونم چند سوزی جان من نی او / مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جانرا / که جان آنجا رسد باری اگر ماند این بدن نی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده / چه داند تلخی عیشی که دارد کوه کن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران / زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن / ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

ازان مه ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

چون بمسجد بنیت ای قبله من روی تو / پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه / وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود / سر نمی آرم بر آوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان ببخشای و مبین هر سو که شد / صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
گشته خلقی هر طرف مشغول تسبیح و دعا / من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
بست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید / شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجایی روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او / یا بهر یکچند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم / تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم بکوی تو بلا چون خواهد زدن / بار دیگر راه من لطف قد و رفتار او
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش / مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان از اشک نیست / می رود خونابه از سینهٔ افگار او
کوه کن را صوت جان افزای مطرب گو مباش / کار ارغنون سازست کوه از ناله های زار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

گر بخطا کنم نکه یکسر مو بروی تو / باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم زغصه خون شوق تو برد ازو سکون
همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو

که بمن گدا خوشی گاه زمن جدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآید ای صنم کشته شوم به تیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه بجنب فکن
تا کشد آن سبوشکن بر سر خود سبوی می

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر
جامی ازان نهاد سر بر خط آرزوی من

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو
مرهم سینه چون توی مردم دیده هم تو شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو
لیک بود هزار ازین برجو توی به نیم جو

من که و فکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو
دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی
حالت و وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته به تیغ غمزه ات
لعل حیوة بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در دام تو دلها تمام
دام و بند آمد تمام زلف تو

داد

داد تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست
جز نقاب مشک فام زلف تو

رم کنند از دام مرغان وی عجب
جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما هم سفران ماهیم
چون شود دوری ما پیش بهر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که پذیرد خلل این خانهٔ آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو
سر من خاک آستانهٔ تو

کاش بر من رسد نه بر تو بسی
دم بدم زخم تازیانهٔ تو

همه تن گوش می شوم از شوق
هر کجا میرود فسانهٔ تو

هر کسی خوش بگوشهٔ طربی
من و غمهای بی کرانهٔ تو

هر طرف ناوک ارچه می فکنی
دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر مهٔ شباب بخود اندر محاق شیب
زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده ز بار کنه مرو

فکر حساب هر کجی و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی ها شد از جعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد پی دلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز از رنگ پس گرد لب میگون او

جون بیزان

جون بیزان لطافت نیست وزنی سرو را
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیح لب شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در هستی دهانش از سر موئی کمست
یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوش او نتوانم شب فراق
ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات گر نیست چشمت این همه بیداد او
در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او

طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن
لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی نو شد دلم را از خطت ور هر طرف
فتنه دگر رسد بهر مبارک باد او

بارقیب سخن دل زغم زبان کردن چه سود — چو ازین سوختان نشفقد رخنه در پولاد او
رهبر پیر مغان شد پیر ما محمود باد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او
بس که شبها جامی از سروقدت نالد بلند — می کند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

چون نیست بخت انکه من یکدم شوم همراز تو — با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز او
چشمت چو خصم جان شود لب ابکو خندان شود — تا ترک جان آسان شود بر عاشق جان باز او
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ما دام هوس کین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز او

چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو — تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرواز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو — شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو داشت از میان هر دو
جهان دو دیده غیور ند بر رخت که کنند — نظر به روی تو از یکدگر نهان هر دو

قران قوس قزح با هلال بس عجبست — خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان فام نیز فهم و خرد — اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را — که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او — هر سو که خرامد سر ما و قدم او
با شد ستم از یار کرم شکر که بگذشت — در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد — انکس که روانیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوز درون هست که آتش — آخر نشود کو چه نشنید علم او
هر دم رسدم زخمی ازان غمزهٔ بی رحم — شرمنده ام از زحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست درت چند نشینیم — محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست — پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

دلا کام از لبش با چشم تر جو — و الا لم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب — کسی کم دیده زین پر آب تر جو

کشد یکبارگی سوی توام دل
اگر بنمایم یکتار گیسو

ترا موی از درازی تا میانست
خدارا این میان تست یا مو

ترا بس نیست در زلف آن همه چین
که چین دیگر افکندی در ابرو

خطست آن یا فشاندی جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن رو

مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
همرنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردمم ز تو دور از جدا مترس
نزدیک اگر نیایی ازین دور تر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

تا چرخ کهن باشد و جام مه نو
بهر جامی بود دم خرقه بخم خانه گرو

صرصر قهر ازل کو نبشان مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هرکس از جلوه گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو

زد مه روی تو چو من فلک از مزرع خویش
کو بداس مه نو خوشه پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید
چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

جامی این مارمن اقبال نه جای من تست
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس و برو

شبی چون مه نمودی روی نیکو
بر آمد نعره از انجم که ما هو

رمد آهو ز مردم بانگ تیز
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت مصحف آیتی در لطف و رخ نیز
که از بر خوانم این آیت کر از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوقت چند گویم سر بزانو

دو چشم تو عجایب جادو انند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحب دلان از ذوق کعبه
من بی دین و دل از ذوق آن ابرو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یکمو

بچرخ اخضر کز دو چشمم خاست موج خون در رو
شیشه سبزت و اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا وی ترسم شود
غرقه از بار دل من زورق گردون درو

جا درون دل گرفتی جا کشش از بیگانه دور
تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

رشتهٔ جان گر ز زلف بگسلد چندین هیچ
جان من کو باشش یکبار دیگر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل بر بود ترک عشوه ده
باده مست افتاد و مرد افکن تر افیون درو

روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاک گشت بر در تو
باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جانا
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاوس
می پراند مگس ز شکر تو

سادگی بین که آینه خود را
دارد اندر صف برابر تو

ای بسا شب که خامه برد بروز
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ از ساغر تو

ز هر سو بدانند رویت نکو
حماک الله ای دوست من کل سو

بخون جگر میکنم چهره تر
همین است پیش تو ام آب رو

رسان تیز آبی ز تیغ خویش
که شد خشک ام از آتش دل گلو

اگر کوزهٔ می شکستم چه شد
بجرمانه گیرم بگردن سبو

بگو عاشقم بر فلان گفتهٔ
ز من این چه لایق بود خود بگو

منم آن گدا بر در میکده
که سازم پر از شیء لله کدو

بهر جا می چون تو منزل ساخت
دل جامی آنجا نیاید فرو

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
از روی عقل یکسوت صورت در آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت در آمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه غم ار منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده

گاهیش گشته جاذبهٔ عاشق عیان
با داغ عاشقان بلا پرور آمده

گاهیش گرفته جلوهٔ معشوق آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان برسر آمده

یکی فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش　　محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا بی نظاره ستاده است منتظر　　منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان　　وانگه کشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده　　پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف　　باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست　　این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده
مشتق چو نیک درنگری عین مصدر است　　کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق　　هر چند گاهی اصفر و گاه احمر آمده

جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار
کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه　　بیچاره می نبرد بسر نغمت فیه
می ده ببانگ نی که ندارم بنزد عشق　　پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد　　یا رب تویی پناه من از شر آن سفیه
ماییم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات　　یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکند رخت را بمه ولی　　با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

کفتی ترا بر شته جان آتش افکنم　　چون شمع میکند دل من زین نشاط آه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزایریه

حدیث جم و جام لاغت ولا به　　خوش آن سر که با جام گوید قرا به
بآب می آباد کن کاخ عیشم　　که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن　　اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی　　که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه　　زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم　　تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال　　نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی　　نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت　　چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش　　که مویی هم نگنجد در میانه

کذر کن بر سر جامی که دارد　　سر خدمت بخاک آستانه

مغنی به آواز چنک و چغانه　　چه خوش کفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت　　بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزم که چند غافل نشینی　　زصوت اغانی و جام معانی
مباش از می لعل فارغ زمانی　　که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند　　که روز دکر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی　　نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد از او هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه　　بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق　　که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طایر قدسی زهمت تو نشاید　　که میل افسر پادکینی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی　　نظر بکردش پرکار دارد جنبش خامه
زعرض قصه ما طول یافت نامهٔ قاصد　　خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه

فروغ

فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل　　کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد بضت سپر الهوی علیه علامه

کوید نکار من جز هجران کنم کله　　ان ثابت ما شیا انا اتیک هروله
وان دم که رو نهم بره جست و جوی او　　بر پای سعی من نهد از زلف سلسله
وز سر تحیب صبر کشم کویدم بناز　　جون میدهد دلت که مرا میکنی یله
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز　　با پیدلی جو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد　　باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بجو شناس نه از حجت و قیاس　　خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشک دانه دانه　　که رفت از چشم آن در یکانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال　　ندارد چاره مرغ از آب و دانه
زبس افسانهٔ عشق تو خواندم　　میان عاشقان کشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان کوی　　چه داند زاهد خشک این ترانه

اگرچه سرو را بالا بلند است / نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفل است و نادان / که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر حسن جم آیین و کی شکوه / از سنگ جور و بار غمت پشت ما بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است / گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
سری که نانوشته همی خواندم از رخت / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای حسبة حل مشکل ما زاهل صومعه / باز اگر این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبة بالله خبروه

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش / بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست / کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
راز دل خم به پیش جام دهان باز / گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد / کلبهٔ درویش تاب کوکبهٔ شاه

اه دلم

آه دلم بی توست شعلهٔ جان سوز / آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه / بنای عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمانی گر بخیت چون مشکین غزالی / الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم / وان لم اشک ما کنت الفاه
منم در انتظار او شب و روز / نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد
چو شد با خاک جامی طاب مثواه

بار ز طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بناکام برده
میران سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ و توسن ایام برده
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز / بی موجبی چه دست بدشنام برده
خود سازیست قدر رقیبان که نیست کس / کارد فروغی که تو بر بام برده

در لطف تن که مست دو ساعد بران گواه — دست از سمن بران کل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را — از جعد خویش جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده — پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده
زاب و گل عکس جمال خویشتن بنموده — شمع گلرخسار و ماه سرو بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده — ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده — آنکه از خود جلوه بر خود تماشا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته — عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان — در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی که اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده — شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده
صفای سینه اش از چاک پیرهن چو صبح — هزار دلشده را اشک چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین — بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

نثار او همه جانها گمست واز کرم — قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
ز شرح دل ورقی پیش بنت چهی زرد — که خامه قره تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی
کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی — بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره — گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم — شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
گل ار چه خلعت خوبی بنازکی پوشید — بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
ز مستی ام رمقی مانده است کی باشد — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — هزار جامه جانها چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق است بر تو وا بوسه بود هر کز — که بینمت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق   که عمر در تکرار این سبق کرده
تراچه بهره رساند ز خلق چو واعظ شهر   دقیقهٔ که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ رویم این سبب   که آب روی مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل جامه جامی که کاغذش طبق است
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه   مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم تو آن جمال تو دیدن بعشوه گفت   گر صاف دل چو آیینه باشی هر آیینه
ذرات کون آینهای جمال اوست   نقشی دگر نموده رخش در هر آیینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جرعه نوش   ما بیننا و بینک الا مباینه

جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کاینه

دلم شبها کشد زان دام زلف آه   بهند انان زلفی دام زلفاه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد   زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توی دلخواه من یا رخ نمودی   رواشد کام من بر وجه دلخواه
کله کج نه که ترک چون تو رعنا   نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند

سمند ناز جولان ده که امروز   سپاه خوبرویان را توی شاه

سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری در راه

مفکن بروز دگر قتل بنده   که روز دگر را که مرده که زنده
نبوده پسندیدهٔ صحبت تو   بدیداری از دور گردم بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو   مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه اگر   ز جانی که فرهاد در سنگ کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان   مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی
نیابی دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته   دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من   مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای   بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان   گز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمی   خرم آن مرغ که برگ از بی نوایی یافته

بلبل بی صبر و دل با خار ازان در ساخته است ... کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته

بر سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت
جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای غمت هر لحظه جانی با نوانی سوخته ... برق عشقت خانهٔ بی جان و مانی سوخته
اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد ... عاقبت بینیم ازین آتش جهانی سوخته
تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما ... با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس ... شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کف خاکستر و چند استخوانی سوخته

ای زهی صورت خوب تو به ... صور کل الله علی صورته
روی تو آیینهٔ حق بینی است ... در نظر مردم خودبین مشه
بلکه حق آیینه و تو صورتی ... وهم دو یی را بمیان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا ... انت به متحد فانتبه
هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت ... پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار ... کیست کزین رشته گشاید گره

هر که چو جامی بگره بند شد ... کو بسر رشته رود بازبه

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه ... بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون ... بهمدمی قدح می دهد برون شیشه
بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم ... بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق ... چنانچه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز ما که کسی ... بسنگ خاره نکرد ست آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که ... خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخساره دویده ... باران بهارست که بر لاله چکیده
ما اشک رسید ست بروی تو چگوییم ... کز رشک بروی من مسکین چه رسیده
اشک است بروی تو نه عکسیت ز اشکم ... کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده
ز رچشم و رخت اشک بهر جا که فتاده ... گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در باست که مردم ... از بهر بنا گوش تو در رشته کشیده

در سفت بوصف گهر اشک تو جامی
زین سان سخن پاک و روان کس نشنیده

تا بسته بطرهٔ عنبرفشان گره
عشاق را فتاده برگهای جان گره

می کرد شانه شرح جمال تو مو به مو
تا که فکند زلف تواش بر زبان گره

ساقی زجام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شدی چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

ما خون گشاده بهر شکر خنده اش زچشم
و او خوش برغم ما زده بر ابروان گره

تاب گره نیاورد از لطف آن میان
منکس خدایرا زکمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلطف بر عذار
صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند
بند قبا گشای ز پهلو گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت که زین متاع
در چین به بادمی دهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی
بندد برشته مردم جادو گره گره

زلف

زلف تو بر عذار تو گوی فتاده است
جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره

از گریهٔ شبانه زجامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا
سینه مجروح و دل افکار و جگر چاک شده

تند مخرام و ببین سر طرف شیفته را
فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین هرزه روی چند هوسناک شده

شعله در خرمن پروین زده و خرمن ماه
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که می داشت بمردم نظری
دور ما آمده خونخواره و بی باک شده

همعنان با دگرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور دلی بسته بفتراک شده

منم ز فکر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هرچه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته
بهرچه حکم تو برپای خدمتیم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند بهم بر شکافهای خدنگش
که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو | منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که بر لب فروده | هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
خضرست آن نه خط که ز لعل حیوة بخش | دیگر بآب زندگیش ره نموده
گفتند نامه ای تو میگفت دی بتی | امروز خوش دلم بگمان کان تو بوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر | بر روی ما در بچه رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بیخوابی ام منت | زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانه مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده | قباچست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه | کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته | جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستاده نداند | چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصر اند از جمالش | بمانا که از ماه و خورشید زاده

سگ

سگ آستان نیازم که دارم | بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر پیکانکان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نهٔ | گفت دم در کش که تو شایسته این دم نهٔ
گفتم ازادمت رهایی باید آخر ز غم دل | گفت گویا واقف این جعد خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از لعل تو در عالم چو نی | گفت رو می نال پندارم تو در عالم نهٔ
گفتمش می بارد از ابر غمت باران درد | گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نهٔ
گفتمش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ | گفت با زخم جفا درخورد این مرهم نهٔ
گفتم ار شادم نسازی باری از غم کم مکن | گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نهٔ

گفتم آن راز میان با محرمان نه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ

ای سرو راستین کله کج نهادهٔ | وین تازه گل که پرده ز عارض گشادهٔ
از جنس آب و خاک نهٔ از چه گوهری | وز نوع جن و انس نهٔ از که زادهٔ
نازک تری ز برگ سمن ورنه گفتمی | بر شکل سرو ریخته از سیم سادهٔ
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال | کز هرچه در خیال من آید زیادهٔ

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او   ای اشک خون گرفته تو چون ایستادهٔ
خود را میان راه فکندم بچشم گفت   یکسو نشین چه در ره مردم فتادهٔ
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت   زین سان چرا عنان دل از دست دادهٔ

سر بر نشان پاس نهادم بعشوه گفت
جامی بروجه در پی مردم فتادهٔ

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زندهٔ   زندگی باشد وبال جان تو تا زندهٔ
یار قتل عاشقان زامروز با فردا فکند   شاد زی ای آنکه بر امید فردا زندهٔ
گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل   در حقیقت مردهٔ گر آشکارا زندهٔ
ما تن خاکی و تو روح پاکی ای جان جهان   گر چه ما مردیم دور از تو تو بی ما زندهٔ
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن   گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زندهٔ
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت   غم مخور ای دل تو خود بهر همینها زندهٔ

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مردهٔ یا زندهٔ

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده   که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم   که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

برون فتاد دل از پردهٔ شکیب و هنوز   زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را   خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بجشک سال فراق   ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه   که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل   مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک   مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو   کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ ار بیم گناه   که ما بعذر تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل   که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دست رس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه   مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم   چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرامیم که سالک را   گهی برد بسر راه و گه برد از راه

سر نیاز براهش چه سود جون نکند / ز ناز و حشمت و خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق تو منشور دولت ابدست / بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شیٔ فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانهٔ دیوانهٔ / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانهٔ
محنت یعقوب از درد و غم من شمهٔ / قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانهٔ
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما / حرف راه تست اگر داریم درویشانهٔ
کز بحالت دست بردم پیش پا مالم مکن / مور مسکین را نشاید کشت بهر دانهٔ
خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانهٔ
بی دلان را نیست ره در عشرت آباد وصال / بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانهٔ

جامی از یکجرعهٔ جام غمت بیخود فتاد
وای اگر ساقی هجران پر دهد افسانهٔ [interlinear: پیمانهٔ]

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره / چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا / مسکین من حیران کنم از راه کناره

جون ماتمیان جند کنم ناله دران کوی / رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم / باشد که چشم لذت تیغش دو سه پاره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند / ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون می شود از وی دل خاره

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله / که بهر نقل دهد بوسهٔ ز دنباله
رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت / بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس / که برد طاعت یکماهه جرم یکساله
واست آتش تب در جگر نمیدانم / ترا بگرد لب از بهر جیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد / عروس دهر که مکاره ایست محتاله
به لاف ناخلفان زمانه غره مباش / فرو جو سامری از ره ببانگ گوساله

جو دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی
مکش ملال ز غنج دلال و لاله

شبها من و خیال تو و کنج خانهٔ / با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانهٔ
کردند عاشقان بحلت خونشان بریز / هر دم جه حاجتست که جویی بهانهٔ

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق گر آتش غم تو برآرد زبانهٔ
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ
اینک دل فکار من ای ترک تندخوی بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانهٔ
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو همچون تو صد گداست بهر آستانهٔ

کیست کی آید قبا پوشیده دامن برزده شکل شهرآشوب او آتش بعالم درزده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش هر خدنگ فتنهٔ کز غمزه آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
روان تند ای عماری دار لیلی حسبة لله که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بگویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی کز آن گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

آن دو رخ را که ز بس سیم مگر ماه بماه بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از پی نخجیر که صید کمان برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
همه خوبان برخت خط غلامی دادند هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود چکنم کز ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زردم بنگر کز گردون حاصل خرمن نیست جز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت که تب و که آه کشد نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

اینک سواره می رسد آن ترک کج کلاه خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد هر جا ز ظلم غمزه اش آوازهٔ دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید   باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست   اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده   بجز روی تو خود رویی نبوده
نموده روی خویش از حسن خوبان   دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد   ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس به از تو   که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر مانند همه اعیان عالم   بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان   شود ز آینهٔ هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت   از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید تا ستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا ایزد به   یافت دلم متقعه الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود   دانهٔ جوهر که نماید ز به

کشت

کشت به از دانهٔ خال آن ذقن   گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی سر که بدید ابرویت   نیست بلی چاره کمان را ز زه
غم چو دهی قسمت دل خستگان   قسمت من بیش ده و پیش ده
نیست بچالاکی و چستی چو تو   نی که میان بست بچندین گره

پیش لب او جامی و بیخود بیفت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شدهٔ   آفت عقل و هوش و دین شدهٔ
من چه جانم ز بیدلی که مپرس   تا تو در دلبری چنین شدهٔ
کردهٔ رخ ز چین طره عیان   غیرت لعبتان چین شدهٔ
ز آتشین لعل آبدار لبت   خاتم حسن را نگین شدهٔ
من بجان بندهٔ کمین توام   بهر قتلم چه در کمین شدهٔ
کشتهٔ کم دلا بفکر لبش   چون مگس غرق انگبین شدهٔ

جامی از فکر آن میان و دهان
خورده دان و دقیقه بین شدهٔ

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به   سیب زنخدان تست متعنا الله به

خرقهٔ پشمین چو به عاشق غم دیده را / کرده ام از غم ببر خرقهٔ پشمین چو به
شد دلی خلقی اسیر چند نهی گرد رخ / زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک / سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قهر و جاه / یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر / ناوک آه مراست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش میطپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

گر بنالم ز دل خاره برآید ناله / ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
کشته دنبال سفر کرده سواریست نهان / اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشنید بغم عشق مرا / نیست غیر از دل آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یکبوسه بها خواهم داد / کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لب او تنخیل بوسی / زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف / دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی پنجه جامی برتافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز هر مژه خون ناب رفته
بازا که ز رفتن تو ما را / از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را / از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت / ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

سلام الله ما ناحت حمامه / لفقد الالف او جادت غمامه
علی اکناف واد فیه حلت / سعاد بالسعادة والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون ز آب دیده نامه
اگر با خامه سوز سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی / زبان بگشاده بر من خاصه عامه
نیاید قصهٔ دوری به پایان / ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی / ولکن لیس تجدیه الندامه

هرکس که نیست زنده بعشق تو مرده به
خود مرده پیش زنده دلان افسرده به

هرکس نهال شوق تو در باغ دل نکشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده به

خوش قایدیست عشق بکف کفایتش
یکبار کی زمام ارادت سپرده به

جون جرخ سفله میدهد اندر نواله زهر
دست هوس بخوان نوالش نبرده به

ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده به

زاهد که عیب باده فشاران همی کند
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

کشاد از چهرهٔ مشکین برقع آن مه
ارانی فیه وجه الله چهره

ز قدش جون درخت وادی طور
شنیدم مژدهٔ انی انا الله

لبش نکشاد مهر از حقهٔ لعل
ز اسرار حقیقت کشتم آکه

برویش ماه را از هیچ وجهی
نباشد دعوی خوبی موجه

بدان زلف درازم دست زین نیست
مبادا دست کس زین کونه کوته

ته پایش صبا تا فرش کل ساخت
درون غنچه خون بستست ته ته

بلطف قدره جامی زد و رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بربرک کل رقم ز خط عنبرین منه
بر کرد ماه دایره از مشک چین منه

جون میکنی خرام مکش زلف زیر پای
دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست بر زمین کف پایت خدایرا
چشم مرا که داشته پا بر زمین منه

کفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین
بر عاشقان سوخته داغ جنین منه

برمن بیکدو زخم جفا مرحمت مکن
من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه

ارباب عشق را جو سایی مراقب
جز بندهٔ کمین و سک کمترین منه

جامی کهی سجود درش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نو زانکیخته
مشک تر بر امن کل ریخته

با خیال لعل رنک آمیز تو
آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی
هریک از موی دیکر آویخته

آهوان دیده فریب چشم تو
هرکدام از کوشهٔ بکریخته

چشم من هر شب بجست وجوی تو
خاک کویت را بمژکان بیخته

تا بسر زلف تو از کف داده ام
رشتهٔ جان از تنم بکسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست
کرچه هردم صد خیال انکیخته

بلطف قدره دلها زد آن مه | زهی لطف قدا علی الله قدره

بهر وجهی سخن زان روی گویم | که خوش باشد سخنهای موجه

مرا با آن دهان سریست پنهان | کسی از سر درویشان چه آگه

بحلق تشنه ام تیغ تو بکذشت | دم بسمل چو آب الحمد لله

غم عشقت در آمد از در و بام | بلی دیوار ما را یافت کوته

نمی رفتم بجز راه سلامت | ترا دیدم براه افتادم از ره

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه | هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه

شد معلم پیر در تعلیم طفل اما چه سود | چون ندارد ابجد عشقت درست آن پیر راه

بعد ازانی کی ببینم رخت پیش نظر | گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه

خاک پایت رانکه می دارد از رویم رقیب | آن سیه رو هیچ روی من نمی دارد نگاه

رفتم از شوقت من گریان بپای سرو گل | غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب داد من تلخ آمدش | گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذر خواه

بیت جامی را جزا با این همه دعوی بلهر | زان رخ نیکو فزاهی احسن الله جزاه

رسید

رسید یار طریق جفا رها کرده | گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا | هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار از زلف | شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و نیارم برد | گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید می دارم | که خط عفو کشد بر خطای نا کرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر | که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبهٔ عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کردهٔ | ناسازیی چو بخت من آغاز کردهٔ

دل را بدام طرهٔ طرار بستهٔ | جان را شکار غمزهٔ غماز کرده

هرگز نکردهٔ به نیاز من التفات | ور زانک کردهٔ ز سر ناز کردهٔ

مدهوش وار در قدمت سر فکنده ایم | ما را بعشوه مست و سر انداز کردهٔ

صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب | گر چون مسیح دعوی اعجاز کردهٔ

خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم | در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ

جامی روایح نفحت داده بوی گل | هر جا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

رخ برافروخته و ماه منور شده … قد برافراخته و رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزون است … دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن لطافت که تراست … روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است … در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سروقدان … جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل … که بس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشوی لوح ضمیر … دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بازآی و مرهمی بدل ریش خسته نه … چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی … باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمی رهد ز غمت گر دگر غمست … آن هم بیار و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری به پای او … از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت بآن طره اش سپار … بندی برین شکاری از دام جسته نه
چون پست بر زخم جگر از میهمان شوی … پیش سگانت طعمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت … بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

ای ترا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا … دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفی از سر تا به پا آویختی … هستی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند … یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت … عافیت خواهند مردم با بلا
تا به آن بالا بلا شد نام تو … درد عا جامی بحسبت الابلا

عشق جانان نهاد خوان بلا … ای جگرخوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه و بلی … زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط بر آئینه رخش زنگیست … که دل و دیده را از وست جلا
با خیالش من از میان رفتم … صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد … ارشدونی معاشر العقلا
چاره کار ما که داند ساخت … جز خدا عز شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند … خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی … ویران شده عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
چون طفل نوآموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شوای دل که توان شد
همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتو از روی تو بینیم
آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف شمایل
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
درباخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی
برین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست ذروهٔ عشق
تو پای بست زمینی بآسمان نرسی

دو روز حبس قفس سهل باشد ای بلبل
ازان بترس که دگر ببستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف
مگوی تا بجریغان هم زبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
بره مخسب مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز بی‌نشان بگسل
که تا اسیر نشانی به بی‌نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین بگذری به آن نرسی

نشان جام جم و آب خضر میطلبی
ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
بترس ماه من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فعاد همی و حزنی و زاد لی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرایی
شوری دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از توجه دریابد تا وصف تواند شد
در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک گهی جلوه
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پردهٔ آب و گل ما را بتماشای رو
خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دویی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی / نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق / زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
بی دعای فراغت ز عشق مجنون را / بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه / که هر دمم بسوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر خرقه شست زاهد شهر / چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که بار دل خویش بر تو بنمایم / بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر بار زبس که بینم جولان کنان براهی / آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را بیچون مه دو هفته / هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چه گونه یابد شوقم که در گذرها / از دور بینیم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم / زان سان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هرسو / در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن بخواری خود در آنجا که گویش / باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میرد

میرد صفیر شوق عزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامنی گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتیم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از خیال تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی / شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
می دمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز نعل در آراستم / در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون چکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
در دمان از آب چشم جز بکشتی نگذرد / شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید / ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گو چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را خاک کن وانجا درای — خلوت خاص است در بگشا درای
دل وثاق تست جانا دیده نیز — کرد لت آنجا گرفت اینجا درای
خانهٔ رنگین تماشا را خوش است — یکدم اندر چشم خون پالا درای
گو بمیر از درد تنهایی رقیب — پیش تنها ماندگان تنها درای
سرو نازی سرکشی از سر منه — جامی غمدیده کو از پا درای

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی — عجب شوخ دل آشوبی عجب بالا دلارائی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی — برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون — دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از تو آخر کم کرد — اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی
لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم — لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
قدت یارب چه موزون است کز رفتار شیرینش — قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران — اغیثونی اخلائی اعینونی احبائی
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا — درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی — رها کن با غم جامی اندر کنج تنهایی

خوش آنکه

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری — وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم — یارب ببخش ما را یکدم ازین امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر — دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر — از افسانه دان او را افسانه خوانی
مجنون نماند ولیکن بماند از ایشان — از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت — ماهیت کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی — مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را — رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل — آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است — زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش — باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن ببندند — جز درد کشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع — مشغول بود علی التوالی

باشد بحوالهٔ عنایت — روزی برسد بدان حوالی

عاشق و رند و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل — کل شیئ اراه مراتی

کل وقت اری محیاه — لیس الا اعز اوقاتی

کل حال اذوق بلواه — لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی

جرعهٔ می کشیم و می کوشیم — فی طریق الهوی کما یاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی — لا طبیب لها و لا راقی

بادهٔ غم زدا فکن در جام — انه رقیتی و تریاقی

دردنوشان چو درد من دیدند — حیث اجرا الدموع اماقی

بس که راندند خون دل ز مژه — فاض اقداحهم کاحداقی

ای که با ابروی خمیدهٔ خویش — زیر این سقف نیلگون طاقی

بی تو پیش از حدت جامی را — محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علی ما سمعته الباقی

کیم من بیدل بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کاری — بجنبش بر پریشان روزگاری

ز زلف کار من آشفته تر گشت — چه گیری بر دل آشفته کاری

ز من گر خردهٔ آمد مکن عیب — ز خردان خرده نبود عیب و عاری

شفیع آورده‌ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست گز من — نشیند بر دل پاکت غباری

به آه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بردمد روزی بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی — جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفتهٔ کم کنمت رنجه چه رنجی بسیار — رنجش من همه زانست که کم رنجه کنی

گر چه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود — که بحرف دو سه یکبار قلم رنجه کنی
شک شد شهر وجود از تو رقیبا بر من — قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو — که تو دستی بی قلم زکرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار
حیف باشد که به پا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خطی می فزایی — دل می فریبی جان می ربایی
هر دم چه آیی در دیده از دل — خود را بر دم تا کی نمایی
شد عمرم آخر در جست و جویش — ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد — افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه — تا با غم تو کرد آشنایی
شد روشن این سر با من که باشد — در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیایی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی — از همه روی بگردان که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم — حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی

خوب بگذار که در انجمن زنده دلان — گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی
مس قلبی چه لگاسل کنی اکسیر طلب — زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که در این تیره مغاک — تا ز نی خشم بهم زیر قدم سوده بشوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه — چون شوی کاسته شک نیست که افزوده بشوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد
تا خوش از بوده و غمناک ز نا بوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ما شادش دهی — از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامتست ای باغبان — کاش بگذارم سراپای سرو آزادش دهی
غمزه تیر و دل نخجیرش بی قلم بس است — تا بکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی
آستان قصر شیرین را میا را ای فلک — جز بدان سنگی که رنگی از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه — یک فسون بروی دمی چون کاه بر بادش دهی

از فرامش کاریت جامی نیاد ست کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می مطرب و دولتیست یا دانی — دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان   کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی   نیک نیک بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاویدان نمی ماند   داد بی نوایان ده پیش از آن که نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامت لیکن   دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله   وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عرصهٔ جهانی جامی غصه نمی ارزد   بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی   جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جوی بار نیست   از جوی بار دیدهٔ گریان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد   ای سنگ دل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب می شود ای مشکبو غزال   تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی نهاد چون تن جان ز هجر تو   تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جانم درون از چشم روشن آمدی   خانه در بازو تو همچون مه ز روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا   ای که بر لاغر شکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردکشی   در همه فنها چو استادان یک فن آمدی
قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست   قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک   پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی
جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند   چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

توشمع مجلس انسی و شاه عالم جانی   بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی   ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی   بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی   بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می گذرانم   گهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی
نگویمت سوی خود خوان و این خوشم از تو   که خوانیم سگ خود گر چه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل   بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی   چاره وصلت برانگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل   عاقبت خواهدش آن موج رساند بلبی

جون نیامد ادب بزم وصال از من ست
دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی

ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن مجروح من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کرد اثر
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد
گر نه مطلوب درآید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تنم گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

همی سایهٔ چتر فلک سای خداوندی
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی

زباران سرشک آرزومندان بحمد الله
که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری
چرا این اطلس فیروزه در راهش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می‌شاید
که پیش چاوشان خیلش از جوزا کمربندی

مگو بیدم که شو خرسند چون دیدار او دیدی
مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی

چو پاکانش پسندیدن بیا رب دامن پاکش
میرا دار تا دامان حشر از هر چه نپسندی

پدروار این همه مهر و محبت تا بکی جامی
چو با ما در نمی‌آرند خوبان سر فرزندی

چند گردم بهر لیلی گرد حی
نی ز لیلی یابمی بینم نه پی

گر بمیرم در غم لیلی خویش
یا کرام الحی لا تنسوا علی

بر زبانم نام لیلی تا بچند
در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همی گویی نشان
اینما صادفتها ارسل الی

دیگران از خم می مستند و من
مست لیلی‌ام نه خم دیده نه می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فی قلبی سوی لیلای شی

وایهٔ جامی همین لیلی بود
گر نیابد وایهٔ خود وای وی

شنیده ام که زمن یاد کرده جامی / نداشتم من بیدل جزین تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی پزم پی تسکین خویش سودایی
هزار بوسه زنم زآرزوی پابوست / چو در ره تو نشان پایم از کف پایی
دلم زهر دو جهان در غمت ازان یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست / زفکر قامت و رخسار سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز / بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی / کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گردید ست چشمم / نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک می فرستم / زآب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سرد صبحدم بس / که دید از صبح صادق تر گواهی
ندانم در دل جامی چه سوزست / که آهی میکشد بازو چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی / که صد خان و مان را بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تند خویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی / بر آن آزاده می گرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست / بپای خم برآورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود / بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطرهٔ می لعل / بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست / برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینهٔ بی کینه باید / نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ ما را / که ما هم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت / ز سجده سوده گردد هر جبینی

زخاص وعام جامی میکشد ناز   ولی خواص از برای نازنینی

گهی در دل گهی در دیده باشی   دلم را خون کنی و ز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را   تراشیدی خوشا ای بت تراشی
خریدار تو زان رو شد جهانی   که چون یوسف بخوبی کشته فاشی
جو چنگ از دست تو زان می خروشم   که چون چنگم رگ جان می خراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست
بگویم من تو هم دانسته باشی

ز شیخ چله نشین دور باش و چله ٔ دی   که هست چله ٔ وی سردتر ز چله ٔ دی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید   ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم   نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبر دارد   ز ره روان طریقت نه پا ح دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او   که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یک دو گام اما هست   معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی   مرید عشوه ٔ ساقیست او و نشوه ٔ می

بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی   هر که پیدا می شود از دور پندارم توئی
آنکه جان می بازد و سر در غمی آرم منم   و آنکه خون می ریزد و سر بر نمی آرم توئی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی   ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی
گر چه صد خاری رسد هر دم ز دست غم مرا   من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم توئی
روز را در یوزه ٔ نور از شب تارم منست   تا به آن روی چو مه شمع شب تارم توئی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم   اگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی
گر چه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل   خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی

گفته ٔ یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده ام که بگلچهره ٔ نظر داری   ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو   هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می توانی دید   چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به   که بار غم ز دل اهل عشق برداری
نشان پای تو باشد نشانه ٔ رحمت   خوش آن زمین که تو گاهی بر آن نظر داری
مگیر بی خبر از حال عاشقان خود را   ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چونیست زهره خریدار او شدن جامی
زاشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن
از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود رایی زدی بر عاشقان
عاشقان را هم چو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من مگر
گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک عشق
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سر در آن کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجبست که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
ای سرو سرفراز سر از ما چه می کشی

می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو
پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

گفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر
بس عیش خوش که گشت مبدل بنا خوشی

چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق
خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی

اگه ز تلخ کامی جامی کهی شوی
کز جام هجر همچو تویی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

شمع آن تن نازک ز قبا تا بچمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب ببستم ز سخن لیک بخلوتگه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار
چند آتش بمن سوخته دل می فکنی

یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند
لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن بنهی دم نزنی

هر قطرهٔ می لعل که ریزد بزمینی
از جام تو بر خاتم عیش است نگینی

با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت
از نور رخت گر نکند صبح تعینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آید ز کمینی

هر دین که نه عشقست همه کفرست و ضلالت
با عشق تو فارغ شده ام از همه دینی

صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم　　گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم　　در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج گهر آمد لبت آنرا بامانت
بسپار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی　　که بفریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس　　گر دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزویی نیست　　انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویشتن تهی شده ام　　با تو دارم هوای همنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل　　روزها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانئی　　در بیابان تمنای تو سرگردانئی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا　　باشد آری بعد هر دشواریی آسانئی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس　　گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانئی
کام عیشم تلخ شد زین گریهای آشکار　　زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانئی

بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ　　دست رحمت برکش آزاد کن زندانئی
هر کرم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل　　می نهم از دور بر خاک درت پیشانئی
پر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ　　بر وی افشان تا کند زان جرعه پر افشانئی

ای حبیب عربی مدنی قرشی　　که بود درد و غمش مایهٔ شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی　　لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان　　تا شد او شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم　　وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس　　ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری ازان آب حیات　　ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی　　آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هرجا برفروزد بزم حسن　　از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین　　جلوهٔ طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست
غافلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوهٔ مرد است صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیشست و شادی
مراد عشق بازان نامرادی

فداک یا غراب البین روحی
فان سعاد و قد بدیت بعادی

بوصل دوست لطفش ره نمون گشت
ولکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی
بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسی فی کل واد
و وصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ
فوادی وافوادی وافوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی گیست همدمی شده از خویشتن تهی
چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

آزرده گر نه از جان سوز می کند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می نهی

سوراخها بسینهٔ نی بهر آن کنند
تا دم بدم ز نالهٔ دل خود کند تهی

خفته ز بانگ می جهد از جا تو مردهٔ
کز در سماع بانگ نی از جا نمی جهی

دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند
آهنگ نالهام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رست ز خود زان همی زنند
این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر
آگه نه که نالهٔ نی شرح میدهی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیالست
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست
بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلندست
واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی

گفتی بجهان عاشق دل خسته چه داند
جانی ز غمت پر دل از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر شغله چه گویی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گو بدانی که جامی کشم از درد جدایی
بخدا با همه فی رحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من که و اندیشهٔ درمان
کاش صد درد دگر بر سر درد فزایی

دل بی حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت
گر بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی
دل نه زان سان بکمند تو گرفتار تند ای جان / که توان داشت تبدبیر خرد چشم رهایی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان سر کوی تو تا کی بدر آیی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی / تا کی نظری به ناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیدهٔ کمانی
هر کس برت آورد متاعی / ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت / خرسند ز تو باستخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت / تا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد / در پای تو زیبدش روانی

شد جامی از آن دهان عارض / صاحب نظری و نکته دانی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی / خانه دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید روی / همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس / بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو / ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت / همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چو منی

جامی بی خان و مان را هر دم ای بدخو مران / زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

اینچنین خوب و نازنین که تویی / نبود هیچ کس چنین کو تویی
گر گلستان جنتم بخشند / ندهم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن ندارد تاب / مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز ازین گونه در کمین که تویی

جامی آخر بداغ دل سوزی / با چنین آه آتشین که تویی

ای رخ خورشید جمالت ماه را شرمندگی / با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی که من ماه تولم / وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق / نیستی می باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی / خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود ‌ ‌ ‌ بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی ‌ ‌ ‌ خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

شب تا به سحر خفته بگلو تکیه ناز ‌ ‌ ‌ بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری ‌ ‌ ‌ آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ‌ ‌ ‌ درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی
راه و روش مردم هوشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی ‌ ‌ ‌ تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنام‌ها که داد رقیبم ‌ ‌ ‌ آه چه بودی گر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی ‌ ‌ ‌ ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی ‌ ‌ ‌ گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عیان تو بودی

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی ‌ ‌ ‌ کجا زین گونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی

گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری ‌ ‌ ‌ مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت ‌ ‌ ‌ همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون ‌ ‌ ‌ بملک عشق بایستی که نامم کوه کن بودی

ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان ‌ ‌ ‌ چه بودی گر مرا پیش تو حال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان ‌ ‌ ‌ ز شوق آن چو لاله چاک‌ها شان در کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سبک بگذشتی جامی
اگر نه عشق خون ریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی ‌ ‌ ‌ کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده ‌ ‌ ‌ عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست ‌ ‌ ‌ بخدا ای بت رعنا که تویی

چون توانیم که عاشق نشویم ‌ ‌ ‌ با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق
این چنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی ‌ ‌ ‌ ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق از تو ناز و شعم فراغتست ‌ ‌ ‌ نازی بکن که نیست از این به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت / صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج / گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس کرد بهای تلخ
هرگز ندید ازان لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون خوردنش نبود نصیبی

عجب بیماری دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمان هر طبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

از مهر ما متاب رخ ای ترک ماه روی / بنماز روی مهر چو به گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چگویم چو بینمت / هم ماه مهر عارض هم مهر ماه روی

هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری / مانند ماه و مهر بران خاک راه روی

رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگر است / خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر ماه روی تو بس آه می کشم / شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب / ای ماه مهر طلعت ازو چون کناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمی گذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دیگری

یار با ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بی خبری

ره بکوی وصال آسان نیست / گر کند نور عشق راه بری

شیر گردون نشایدم سگ تو / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بنده گان خاصه تست
نیست ازین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری

یا لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد یقین چون روز روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

رسم دوران نیست نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این گرد آن تن نازک زهی صنعت گری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری ازو نازکتری

چند استغنی چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر داند و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای به بالا همان که میدانی / تو کلی ها همان که میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت / رود از جا همانک میدانی

پر تو سیم ناب و اندر سیم / سنگ خارا همانک میدانی

آهوی دام جسته و ترا / زلف در پا همانک میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست / شک سارا همانک میدانی

سر زلفت شب سیاه منست / رخ زیبا همانک میدانی

با تو جامی نیست زنده بجان / وز تو تنها همانک میدانی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را نمودم جان و دل / آن یکی بربود از من این یکی

سوی مرغم خواره داری صد نظر / مردم از غم جانب من بین یکی

خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام / کن حواله با لب شیرین یکی

نافه گردد خوشه چین خرمنت / گر کشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست / همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد / بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا / هیچگه با من درویش نمی بخشایی

سوز من روشنست آن دم شود ای شمع چگل / که شبی سوخته با بشی ز غم تنهایی

گر بنرزم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتان چند ازین خون خوردن / تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل گوید نرسد وصل سلاطین بگدا / بیش ازین در طلبش عمر چه می فرسایی

عشق فریاد بر آورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب ار جویایی

جامی از خیل سگان یار غلامان باشد / بنده حلقه بگوش است چه می فرمایی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی / جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

نامه بر سر صلیبم سبب چیست که تو / سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ فانی شکنی قدر همه مشک ختن / لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع / راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ ارا / شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب / وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

فسحت قدس بود جای اقامت جامی / تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی / درد تو مایهٔ درمان کسی
گو تو فرمان بری درمان چیست / نشود بخت بفرمان کسی
وجه شمعی تو که روشن نکنی / هیچگه کلبهٔ احزان کسی
از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه و لے / کی فرود آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا بقدم جان کسے
گر تو این سرکشی از سر بنهای / جان کشم پیش تو جانان کسے
جامی احسنت که این طرز غزل / نتوان یافت بدیوان کسے

بروی من از لطف بگشا دری / وران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین تری
شد افزون ز افسون تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / چو مه نیست تابنده هر اختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام / ز خون جگر می کشد ساغری

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی / یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه گویمی که کنم فکر مدیحش چو فتد / ز آفت دم و دوار کان معیشت خللی
نه فصیحی که بربان سخنهای لطیف / باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست / که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند / ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خاص است که کنج گهر اخلاصست / نیست این در ثمن در بغل هر دغلی
جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود / هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که می نالی و اندوه که داری
گر مست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم مست ترا هم غم و دردی / زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم / زنهار که آنرا بسگانش بسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسند خبر ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد برمت دیده امید که روزی
باز آیی و بروی نظر لطف گماری

نه خود راست قصوری و نه دین را خللی / که دهیم دل بغزالی و سراییم غزلی
دفتر علم و هنر ز آب قدح می شوییم / مرشد عشق ننمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود / هر گزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش حرف مکن / جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن نادره را / نتوان گفت مثالی نه توان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار / گر زند طعنه دغایی و کند رد دغلی

چشم

چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن / که از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی

ز مشک تر خطی داری و خالی / ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و ز هر جانبش خط / کشیده از سواد خط هلالی
خیال آن میان می بادم آری / بود با خویش نرگس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست / که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم / ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود عالم دگرگون هر دم از تو / ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری / ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت / لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمی دهم یک شاخ / از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
برابروان مکن چین خدا را این بس / که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو / فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ببخش برمن مفلس کی از دو ساعد خویش   دو کنج سیم نهان اندر آستین داری

باسیمان که برد طاعت ترا جائی   جبین که پیش بتان روی بر زمین داری

هردم بدیده دیگری خانه میکنی   هم خانگی بمردم بیگانه می کنی

دل را نشان بزاویهٔ هجر می دهی   دیوانه را مقام بویرانه می کنی

دستم گرفته غوطه دهی در غم ای سپهر   چون خاک قالبم گل پیمانه می کنی

ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند   دل سوزئی که بر سر پروانه می کنی

می پروری بگریه دلا مهر خال او   از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بکشا گره زطرهٔ مشکین ای صبا   تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست   وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی   پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا وا بردی بکوی او مگر روزی صبا   قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا   سینه ام صد جا زتیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان سیمتنش هر داغ   داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او   بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی   آری بود ستاره هزاران و مه یکی

کردند عرض حسن سپاه بتان ولی   چون شه سوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی   باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل   بوسم که آن دو لعل می آلوده که یکی

عشقت گرفت کشور دل عقل کو برو   کان ملک را بسنده بود پادشه یکی

جامی مرو ز میکده یا خانقه که هست   در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هرچند ز چشم ما نهانی   غم نیست چو در میان جانی

بی روی تو زیستن نخواهم   کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم   چون جلوه کنان سمند رانی

کو تیغ که پیش رویت امروز   داریم هوای جان فشانی

جامی ز غم تو بس خرابست   گفتیم ترا دیگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بوی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی

ور در حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتواند کسی علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
گردد فرامشم از دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زود تر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی
چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشتهٔ
کین لطف و ناز کی بود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را بمرهمی

دل آن تست دم بدم از بهر بردنش
عشوه چه می نمایی و افسون چه میدهی

گر جرح را نماند وفایی چه باک از آن
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم کشتگان بادیهٔ محنت و غمیم
مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی نرزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی
زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری
در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش برسم این بس که براهش
روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی

سوزی که مرا بر جگر از آتش عشق است
جز شربت وصلش نبود هیچ دوایی

روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو
یابند بهر ذرهٔ من بوی وفایی

داری سر خون ریزی من اینک کفن و تیغ
با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش
گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی

تو خنده زنان بر گذری بی خبر از من
من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یا رب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بفتنه کشیدی ز غمزه تیغ
جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج خلوتی
تو با کی مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق / اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمی کنی / درمان درد سینه فگاران نمی کنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی / همچون گل احتراز ز باران نمی کنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشیم / کین لطف با یکی ز هزاران نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو / جز قصد صید شیر شکاران نمی کنی
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی / بر گریهای ابر بهاران نمی کنی
جام می است لعل تو لیکن بجرعهٔ / حا زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذارا نمی کنی

زهی در دور لعلت بهر چین دلی / ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی / فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی / قبول تو اقبال هر مقبلی
ویم درت دارد آن منزلت / که باشد حرم در رهش منزلی
بدر یوزهٔ وصل چشم ز اشک / روان کرده هر گوشه سائلی

ازان خشک ماندست زاهد چنین / که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توی / وگر قصد ره میکنم ره توی
وگر قصه سرو گویم بلند / مراد دلم قصه کوته توی
مرا مدعا عشق تست و بران / بآن رخ دلیل موجه توی
مگو غیر من کیست مقصود تو / که بالله توی ثم بالله توی
نمیخواهم این گاه گاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن گه توی
پیک لعب زخمم بآن عرصه کش / که هم بیدق انجا و هم شه توی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کزان سر سربسته آگه توی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی / خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک / می ندانم کردیم یا دیده بشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی / سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ / هرگزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات — داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام — گرنه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار سودای علم افراختی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشیم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا — که دانم بر قد قدرت کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت بهر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودی گر من طاعت — چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آ ذره سان جامی چو آمد شامل حالت — فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

با قبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی — در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو طاب نظر باری و من طاقت دیدار — ای کاش نه بندی برخ خویش نقابی

ای از پس عمری بسوی ما آمده تا کی — خاموش نشینی نه سؤالی نه جوابی

ذوقی

ذوقی نه بد عشق اگر جانب عاشق — بنود کله و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو زاب مژه خون خورد — تا هست درین شهر نصیبیم دم آبی

کرم نگشایی نظر مهر بسویم — کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

الا ای ماه اوج دلربایی — که خیل نیکوان را پادشاهی

مکن تا می توانی بی وفایی — که دورست از طریق آشنایی

زهی در دلربایی شوخ و چالاک — هزاران جان باکت صید فتراک

براه توسنت خلق شود خاک — سوار هر که از راهی برآیی

شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت

بگویم هستم از خیل سگانت — که چندین خویش نباشد خودستایی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدایی

چو گل گو را برد باد بهاری — بصد تعجیل میرانی عماری

من از پی چون جرس نالان بزاری — بود رحمی کنی لطفی نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — بسوز اندر میان جان ما یی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجا یی
که از دل ناله بر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز — مکن چون عود مردم ناله آغاز
کسی کو ماند از دل دار خود باز — ز درد و غم کی یابد رهایی

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین — تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل — همچو شمع شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود — جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد — بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو در نشیت که هست — خانهٔ جان و دل بدان روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه — تا شود پیش همگنان روشن
گر دو عالم همین وصال تو بس — بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق — تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوزست — نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خندهٔ نشاط ای صبح — حل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من — کمترین بندهٔ بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت — لیس تلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه دهند — ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشاق
گر دو عالم همین وصال تو بس — بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزهٔ تو خنجر کین — می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز — چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک خون ریزم — لاله زخون چکان دمد ز زمین

نتوان غره شد بدولت وصل / جون غم هجر دشمنی زکمین
بر در خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوي تو بوديم بالين
من که وجهت وجوي عيش جهان / من که آرزوي خلد برين
ازمن این شیوه ها نمي آید / زانکه من ديده ام بچشم یقین

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقي اليک يا مولاي / بنما آن رخ جهان آراي
رفت عمرم بدرد و حرمان آه / سوخت جانم بداغ هجران واي
لاف عشقت بسي زنند ولي / ليس فخر برتبة الخلوص سواي
دست اميد ما و آن سر زلف / روي اخلاص ما و آن کف پاي
گر بتن دورم از برت جه عجب / جون تو داري ميان جانم جاي
گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپاي
جمله اينها طفيل تست اي دوست / تو همين کن که روي خود بنماي

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بي تو صبر نتوانند / روي بنما که جان برافشانند
اين جه حسنست واين جه زيبايي / که درو کاینات حيرانند
جشم جون گويم آن دو خونخوارش / که بي خون صد مسلمانند
جان و دل روي در عدم دارند / پيش تو يکدو روزه مهمانند
دردمندان عشق با الفت / فارغ از جست وجوي درمانند
زاهدان با خيال حور و قصور / از وصال تو دور مي مانند
با جنين رخ گذر بصومعه کن / باشد آن بي بصيرتان دانند

گز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صيد آن طرهٔ دلاويزم / مست آن جشم فتنه انگيزم
جشم تو مي فروش و لعل تو مي / خود بگو جون ز باده پرهيزم
خلق ريزند اشک خون مرجان / گز غمت قصه رفو ريزم
من غلام توام ولي نه جنان / که به بيداد و جور بگريزم
نخورم بي تو شربتي آبي / که بخون جگر نيا ميزم
گر بس از مرگ بر سرم گذري / مست و بيخود ز خاک برخيزم

آستین بر دو عالم افشانم　　دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت　　راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز　　از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس　　که شبی سر بر آستان تو خفت
دور از آن طاق ابروان دارم　　دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم　　هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم　　بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قدر تو قد طوبی پست　　رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی　　کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل　　عشقت آمد بجان آن نشست
من نه تنها اسیر زلف توام　　کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده که برو　　جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسرزنش که فلان　　رفت و با دلبر دیگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت　　من که دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش　　آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت　　پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم　　دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا　　رخ نمودی بخواب دوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر باش　　درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد　　خیز جامی بفکر دیگر کوش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای　　چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم　　بر حال شکستگان ببخشای

کفتی سخنی ولب کزیدی | طوطی بنود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست | برلب خط عنبرین میفزای
از کریهٔ تلخ سوخت جانم | شیرین لب خود بخنده بکشای
تا پای بوده تو بویم | وردرره تو درایم از پای

بنشینم وباغم تو سازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت | مردم زدو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد ونديدم | کامی زلب شکرفشانت
کشتم زتو بی نشان چوذره | یک ذره نیافتم نشانت
کفتم بسخن زمن میا تنک | تنک آمد ازین سخن دهانت
دور از توزندکی بجانم | سوکند همی خورم بجانت
از خاک درتو کرچه امروز | دورم زجفای پاسبانت
فرداکه رود به باد خاکم | چون کرد آیم برآستانت

بنشینم وباغم تو سازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

ای مانده

ای مانده زوصل تو جدا من | مهجور تو بین چه کرد با من
رانده زبرون درمرا تو | جاکرده درون جان ترا من
خلق چو صبا ببوی تو خوش | بویی نشنیده از صبا من
من ذره توآفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست | جان داده برای آن بلا من
کفتی بنشین وباغم ساز | ورنی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی وآتشم را | بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم وباغم تو سازم
پنهان زتو باتو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کو برفلک وتو بر زمینی
خورشید زرخ من خجالت | خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمربست | بسم الله اکر تو هم برینی
تیرمژه درکمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
ازغمزه بلای صبر وهوشی | وزعشق فریب عقل ودینی

چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچکسی چون من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو — دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ ازو بجسته آن خال — میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد — دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و از خال — دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستت — بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی — با درد امان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دل داده قامتت صنوبر
گیرم که بدر ره سرکشد سرو — با قد تو کی شود برابر
نگرفته بر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر

عمری

عمری بنخت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چو زر
می بود بسینه بار عشقت — از هرچه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمیده وان را — از پرده برون فتاد دیگر
کو صبر رمیده رام گردد — دادم سر انکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پردهٔ راز
خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر بنشین — بنشین جای و با غم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظارهٔ رخت باز
وانکه شب و روز با خیالت — در گلشن انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم   ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان   تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست   خاک در دیدهٔ زمانه زدیم
کشتیٔ عقل و وهم بشکستیم   غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه   نوبت سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم   بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او   سر خدمت بر آستانه زدیم
گرم عزم بهانه ز آتش شوق   شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم

که ای عشق را توی ساقی کالشمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینیم   پرتو آن جمال می بینیم
دفتر مجمل و مفصل کون   نسخهٔ آن کمال می بینیم
هر کجا دانه ایست یا دامی   نقش آن خط و خال می بینیم
عارفان را ز لعل نوشینش   غرق آب زلال می بینیم
منکران را ز جعد مشکینش   در کمند وبال می بینیم

قوت جانم مباد جز می عشق   توبه زین می محال می بینیم
می بفتوی شرع گشت حرام   وز کف او حلال می بینیم
گرچه پیش لب شکربارش   طوطیٔ نطق لال می بینیم
سخنی غیر ازین نمیگوییم   تا سخن را مآل می بینیم

که ای عشق را توی ساقی
کالشمس وجهک الباقی

حبذا ای اوستاد چابک دست   که بس پردهٔ خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه   در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان   وان دگر در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل   تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید   وآنچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی   نیست دان گرچه می نماید هست
کی بدرد درون پرده کسی   گر تماشای نقش پرده نشست
پرده از روی کار او بردار   پیش رویش بنال عاشق و مست

که ای عشق را توی ساقی
کالشمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود — زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تابدار گشود
برمه از عقد زلف سلسله بست — بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از اپرسشی خرسند — کرد این را ببوسهٔ خشنود
ساقی بزم گشت و می درداد — هوشم از سر بجرعهٔ بربود
آن چنان بیخودم از آن جرعه — که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمهٔ چنگ — گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توی ساقی
کانه الشمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام — طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت جنبش یافت — امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار — تا جو اول نمایدت انجام

نقطه بین در تقلبات شئون — چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا درده آن شراب کهن — که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود — در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان — تا ببیند عیان چه خاص چه عام

که می عشق را توی ساقی
کانه الشمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار — نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله — وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی — کاسه الشمس و جهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو — یار نزدیک تست دور مرو
هرکه تخم دویی و دوری کاشت — برسمان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از می لاتست — جون فشانی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل — خرقهٔ زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کی خسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی — خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش نهفت سجده کنان — کای کمان دار ابرویت مه نو
رخت بست از میان حجاب دویی — خود بگو این حدیث و خود بشنود

که می عشق را تویی ساقی
کاسه الشمس و جهک الباقی

ده که بازم گلی ز نو بشکفت — یار چون غنچه روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید — حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم

c19

گر کنم گریه نیست جای عتاب — ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب — بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو کونش خریده ام نتوان — دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشک و عذرخواهی را — غرقهٔ خون بخاک پایش سفت
مستی جام و شوق دیدارش — از دل من غبار هستی رفت
میروم مست بر سر کویش — دلی از صبر طاق و با غم جفت
گو کشد پوست غیرتش ز سرم — پیش او پوست کرده خواهم گفت

که می عشق را تویی ساقی
کاسه الشمس و جهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول — طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفت و گوی اگر نشود — سر مقصود ازان قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست — عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت به پای عشق سپر — که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی — دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور — که ز زنگ هوا بود مصقول

والدران آینه بچشم شهود   خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش   شاد بنشین ببزم گاه وصول
کشف این راز کن بنغمهٔ شوق   چون نهد جانب تو سمع قبول

کی می عشق را توی ساقی
کاسه الشمس و هیکل الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند   زهد دامست و خودنمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام   بند بشکن بعشق جو پیوند
ره جانان رو که بر نیاید گشت   دل بران نه که بر نیاید کند
صید آن شو که می کشد زلفش   گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد   کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی کز و رسد بپذیر   هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست   تو ببویی چه گشتهٔ خرسند
چند بیهوده باد پیمایی   باده پیما ببوی او یک چند
چون شوی مست بادهٔ وصلش   بسرا این نوا ببانگ بلند
کی می عشق را توی ساقی   کاسه الشمس و هیکل الباقی

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند   آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا   آنکه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان   آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز   نسپرده یکدو گام دل و جان سپرده اند
بر حرفشان چه سان نهد انگشت هر فضول   چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه   چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند
بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای   اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس   مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل   تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست   جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب   تا یافته بر آنچه مرادست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله   کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاک باز جهان از جهان برفت
پاکی چنان که آمده بود آن چنان برفت

جانش که شاه باز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنود و روان برفت

شد غم محیط مرکز عالم ز بهر آن
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بر غمش که امین زمین نماند
جانها ز تن زمان که امان زمان برفت

از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو
در بی نشان نشان خودوی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بس که آبم از مژه خون فشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بتا نون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گر دود آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگر گون گریستی

آهم

آهم ز ضعف اگر نشدی سبت قدسیان
بر عالم از صوامع گردون گریستی

گو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید
تا درد من بدیدی و افزون گریستی

چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند
گر خون دل بدون نشدی خون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم به اشک
بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش
بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

کو آن بی نزول بخلوت سرای قدس
رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش
کو آن زبور عشق چو داود خواندنش

کو بردنش بصحبت معنی مرید را
وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق ارادت نمودنش
گاهی رحیق صدق محبت چشاندنش

از مرکز مجاهده اوردنش فرود
بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش

سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش
جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او   اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند   یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ   چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض   باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست   صد گونه غم ز واقعهٔ غم فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند   هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
بادش عروج روح بحدی که بگذرد   از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد   یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری زو به بهتری   آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
زیر هزار کوه غمم پست کرد و بد   دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
برخوان مهمانی او حاضر ار شوم   پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان   در کام عیش من بمثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش   رخصتم از این سراچهٔ حرمان بدر نهد

دانی که

دانی که چیست بالش راحت از و مرا   خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان خراب هست
در وی امید واری صد گونه راحت است

مرغی بتنگنای قفس بود پای بست   دست قضا بلطف قفس را بود شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس   جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود   در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن   شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک   آن مرغ بس بلند و قفس نیک نیک پست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا   بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان شود ترا   گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است   فارغ ز رنج و راحت این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت   جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بود در شناس گل   و آزاده کجا که زبان دان سوسن است

تا بنگرد که هست گلی سرزده ز گل … گلچهره‌ام که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده زبانست … پر فن سخن وریست کش از خاک مدفن است
جامی نظر سوی چمن افکن ببین که گل … زین سان چرا بخون دل آلوده دامن است
گلرا نرفت دامن همصحبتی ز دست … گویا غلط همی کنم آن دامن من است

گلها شکفت و گل رخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس … وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک … حال حریف خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روئی نورستگان باغ … پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سروی بجوی برلب آب روان و زو … احوال نارواني آن ناروان بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود … زان شمع نوربخش بهر انجمن بپرس
فرش چو سبزه جوانی بزیر پای … جونت زیر خاره و خاران بدن بپرس
سوسن چو با زبان بیانی کند حدیث … از خامشی آن لب شکر شکن بپرس

آید بس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

می بودم

همی بودم از جهان و گرامی برادری … در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زان سان برادری که در اطوار علم و فضل … چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی … بر آسمان علم درخشنده اختری
خورشید اوج فضل محمد که بر دوام … پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یک شمه از شمایل او گر بیان کنم … جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت … ناخورده از نهال کمالات خودبری
چون او ندیده دیده ایام قرنها … روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند … صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت … گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود … کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دست گیرئی … گز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند … وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آنکس که بود آرزوی جان ز دست رفت … این جان زار مانده ندانم چه کار ماند

خاري همي خليد مرا در دل از گلي / آن گل نماند و درد لم اين اضطراب ماند

حرفي كه يابم از قلم مشك بار او / سازم حمايل دل و جان يادگار او

يارب بروح پاك اميني كه بر درش / روح الامين بسر دوز گدايان كمترش

يارب بنفس زاكيهٔ او كه كرده / ز آلودگي هرچه نبايد مطهرش

يارب بصفوت دل پاكيش كه ساختست / عكس فروغ ذات تو مشكوة انورش

كان مفلس غريب غريق گنه كه كرد / دوران ز خشت بالش و از خاك بسترش

عاري ز طاعت آمده پيش تو خلعتي / پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

گستاخي ز غفلت اگر كرد اين زمان / كاورد رو بسوي تو باور مياورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدي / سازش مقام زير لواي محمّدي

۱ رخ زرد دارم ز دوري آن در / زده داغ و دردم درون دل آذر

۲ چو من كاست كوي شب فرقت تو / مه نو كه باشد بدين گونه لاغر

۳ خطت خضر خد كجت مشك تبت / لبت سيم لعل لبت تنگ شكر

بهم بجنب نعيم شهيد محبت / بهشت مخلد نصيب محقر

ن بلبها مليحي بگفتن فصيحي / بطلعت صبيحي بگيسو معنبر

دلا منشين درين ويرانه چون جغد / سوي مرغان قدسي آشيان پر

بود گيتي درخت سر سبز شاخ / ولي جمله سو سوي يك اصل رهبر

ز هر شاخي سوي آن اصل ره جوي / جو انزا يافتي از شاخ بگذر

نباشد شيوهٔ مرغان زيرك / نشستن هر زمان بر شاخ ديگر

جاي مبند توسن همت بهيچ از / همچو خران بر آخر آخر زمانيان

از خوان خاكيان مطلب لقمه تا رسد / نزل بقا ز مائدهٔ آسمانيان

آزادگي گزين كه نيرزد بنزد عقل / ملك جهان بديدن روي جهانيان

هر سر كو از بدر لافد نه از فضل و هنر / في المثل گر ديده را مردم بود نامردم است

شاخ بي بر گرچه باشد از درخت ميوه دار / چون نيارد ميوه بار اندر شمار هيزم است

بي لقمه و خرقه هر لحظه / ش بايد كشيدن ز خلق گزند

بروزی بود خشک نانی کفاف
بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان
صد شعله ازان در دل افکار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق
لعلی شود از چشم گهربار من افتد

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن
منه ز منت هر سفله بار بر گردن
بیک دو روز رود نعمتش ز دست ولی
بماندت ابد الدهر عار بر گردن

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد
بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند
آستین بر دنیی و بر اهل او

بسا اخ کز اخوت چون زند دم
دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افکن بر رخ آن اخ که هرگز
نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

مشو مغرور حسن خوب رویان
بزلف دلکش و روی نگارین

کزینها

کزینها گیردت دل سال دیگر
چنین کامسال از خوبان پارین

هر چند ز ندلافی کم مرد درم دوست
دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان
نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای سهی قد که عمر تو اکثر
گشته مصروف نحو و تصریفست
قد و زلف ترا اگر بنده
گرد تعریف جای تشریف است
بنود این جنس نکته بر تو نهان
که الف لام بهر تعریف است

بجنگجو صنم خویش گفتم ای صد بار
رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا
که پاک باد دل چون تویی ز کینهٔ من
بعشوه گفت ترا گرچه سینه صاف آمد
گمان مبر که رسد در صفا بسینهٔ من

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه / ترک تشبیه ناموجّه به
کرچه آمد مشبه به خوب / هست صدبار از مشبه به

ای خواجه عقل بین که بزرکان شهرها / بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
کر فی المثل بمجلس صدر آورند روی / هر یک بصدر مجلسش آهنگ می کنند
بهر کزی زمین که بود ملک دیکری / تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود تاج قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع / کاس یاس از کف منه کالیاس احد الراحتین

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند / که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اکر مخالف طور تو باشد اوضاعش / عذاب روح شود صحبت ریایی او
دکر موافق طبع تو افتد اخلاقش / مذاق مرک دهد شربت جدائی او

پیشهٔ فقر جای شیرانست / شیر این پیشه باش تا باشی

پیشهٔ مرد چیست نیکی و جود / مرد این پیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود / بر یک اندیشه باش تا باشی

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست / تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بکسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم / در میان هر دو لفظش از غزل دم بکسلد
هرچه بر بندد بهم ناظم بصد خون جکر / او ز ناهنجاری الحانش از هم بکسلد

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا / چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اکرچه شعر فروغ از دروغ می کیرد / دروغ و راست درو هرچه بود راست نوشت

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر / بهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
ز هفت پیکر کنجور کنجه هر غزلی / نمونه ایست ز معنی درو نهان چه کنج
چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست / کوش بسبع مثانی لقب نهند حرج
ز هفت عضو یکی باد و یا دو کم آنرا / که هفت بیت وراش رقم زند یا پنج

یا من ملکوت کل شیٔ بیده　　طوبی لمن از تضاک خذ العده
این بس که دلم بی تو ندارد کامی　　تو خواه بده کام خواه مده

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت　　خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوتست و دل را از تو قوت　　انت الباقی و کل حی سیموت

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور　　سر من از اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا　　خورشید صفت در همه ذرات ظهور

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست　　کز نور تو لمعهٔ دران پیدا نیست
از غیرت شان تو همی جستم دی　　و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

در دیده عیان تو بوده من غافل　　در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم　　خود جمله جهان تو بوده من غافل

درصورت

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست　　در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من ببرد از دلت　　ای جان و جهان در دو جهان غیر تو کیست

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است　　لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان　　والله که همان ز روی اطلاق حق است

بنگر بجهان سر آلهی پنهان　　چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه　　شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود　　زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات　　هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ای صفوت روح اعظم آینهٔ تو　　وای ظلمت خاک آدم آینهٔ تو
روی دیگرست در هر آینه ترا　　ای مژده هزار عالم آینهٔ تو

قطعه
خردمندان عالم را نصیحت
از این بیچاره می باید شنیدن
بکوه قاف رفتن با رعیه
از انجا سنگ صد من او ریدن
ز بندان رضه در پولاد کردن
نباخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن باتش تا جبین
بیک دیده اتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار
ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جان آسان تر نماید
ز بار منت دونان کشیدن

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ای حسن بتان ماه سیما از تو
وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

یارب دلم از بتان سرکش برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ای فضل

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه‌شکن دستم گیر

کردم توبه شکستیش روز نخست
چون بشکستم بتوبه‌ام خواندی چست
القصه زمام توبه‌ام در کف تست
یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه درست

از شرب مدام و لاف مشرب توبه
وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گنه رو بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یارب توبه

از میل ملاهی و مناهی توبه
وز نفس مباهی بتباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل خویش
زین توبه که میکنم الهی توبه

که باده و گاه جام خوانیم ترا
که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست
آیا بکدام نام خوانیم ترا

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت	بی سابقهٔ لطف ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی	تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت
کی باشد و کی لباس هستی شده شق	تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک	جان در غلبات شوق او مستغرق
حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود	تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی است یکیست	باقی همه اوهام و خیالات بود
سوفسطایی که از خرد بی خبر است	گوید عالم خیالی اندر گذر است
آری عالم همه خیال است ولی	جاوید درو حقیقتی جلوه گر است
راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست	راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
هر کس که از آن رهش رسانند رسید	و آنکس که درین رهش فکندند نخاست

ای در دل تو هزار مشکل ز همه	مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون نیست توقع دلت حاصل ز همه	دل را بیکی سپار و بگسل ز همه
هر صورت دلکش که ترا روی نمود	خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود	بودست همیشه با تو و خواهد بود
تا چند پی نفس دغا باز روم	تا کی پی عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده ام	یا رب کرمی تا بعدم باز روم
ماییم بموج خیز حرمان شده غرق	چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع	کشتیٔ وجود ما سوی ساحل فرق
خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم	ور تنگ دلی و تنگ دستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم	وز محنت تنگنای هستی برهیم

نی غنچهٔ دباغ من طراوت کیرد
نی شربت عیش من حلاوت کیرد
از خم سعادتم اکر باده دهند
در ساغر من رنگ شقاوت کیرد

ماییم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر که خیال خوب رویان همه عمر

که در هوس روی نکو آویزم
که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بوی یابم
از حسن تو فی الحال در آویزم

رفت آنکه بقبلهٔ بتان روی آرم
دوق غمشان بلوح دل بنکارم
آهنک جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاویدان ازو بیزارم

از لطف قد و صباحت خد چه کنی
ور سلسلهٔ زلف مجعد چه کنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بی خبر از حسن مقید چه کنی

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود
چون در ره جست و جوی کاری بکشود
در سایهٔ لمعهٔ شهنشاه وجود
رفتم خفتم چو کاهلان پای فرود

ای دل بی دلدار نبودی هرکز
جویندهٔ اسرار نبودی هرکز
جز بود خودت نیست حجابی بکسل
از بود خود انکار نبودی هرکز

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی
از من چه نشان عافیت می طلبی
سرکشته بود خواه ولی خواه نبی
در وادی ما ادری ما یفعل بی

از پنجهٔ پنج و ششدر شش بدر آی
ور کشمکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم
از ناخوشی وجود خود خوش بدر آی

روزم بغم جهان فرسوده کذشت
شب در هوس بوده و نابوده کذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد
القصه بفکرهای بیهوده کذشت

[illegible]

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست / نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده‌ایم / ما را نه بکس فخر و نه از کس عاریست

چون شب برسد ز صبح حیران می‌باش / چون صبح شود ز اشک ریزان می‌باش
آویز در آن ما گزیرست ترا / وز هرچه خلاف او گریزان می‌باش

گر خاک سر کوی مذلت باشی / رسوا شدهٔ شهر و محلت باشی
به زانک بزرق و خودنمایی صد سال / شایستهٔ مقتدای دو ملت باشی

المنة لله که نه شیخم نه مرید / نی طالب علم نه مدرس نه معید
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید / در زاویه‌ای نشسته‌ام فرد و وحید

جامی عمری بخلق عالم پیوست / زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست
وز دوستی و دشمنی خلق برست

هستم ز علایق جهان آزاده / دارم همه اسباب نشاط آماده
اشعار ندیم و کتب دانش معشوق / دفتر دف و کلک نی سیاهی باده

ای نطق تو آب زندگی را منبع / در هر نفست نفیس گنجی مودع
آلوده مکن دهان بما لا یعنی / فرسوده مکن زبان بما لا ینفع

ای دفتر اهل فقر را دیباجه / مشغول بصحبت امیر و خواجه
در حکم خلا جای بود مجلس شان / آنجا مرو الا لقضاء الحاجه

ای گشته دراز کارت از طول امل / تا چند غرور علم و پندار عمل
ترسم همه هیچ گردد آنجا که کند / احکام ابد ظهور بر وفق ازل

در دعوی و لاف معنی از من بگریخت / خوش آنکه ز مدعی ره‌زن بگریخت
هر جا ز در خانه درآمد دعوی
معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

در مسجد و خانقه بسی گردیدم
بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یک ساعت ز هستی خود رستم
نی آنک ز خویش رسته باشد دیدم

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس
نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقایل منگر
انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

از دعوی و بار نامه بگرفت دلم
وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری
کز ریش و فش عمامه بگرفت دلم

بر مسند ناز خفته ز باد گران
صد گوهر راز سفته ز باد گران
من نیستم اهل سخن این بس که مرا
در گوش من آنچه گفته ابادگران

سرخی ز رخ لعل بسنگ آوردن
وز گل به گیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

گویم نفسی دار ز من پاس ای دل
کز شرط زیست پاس انفاس ای دل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ای دل

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت
و اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت
بنشست و بدرد و داغ دوری در ساخت

رخ بنمایی که ماه گردونست این
لب بگشایی که لعل میگونست این
سر تا قدمت ز یکدیگر خوب ترست
سبحان الله چه شکل موزونست این

هر دم غم آن ماه چگل می گویم
بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامهٔ غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

رفتی که دلم [illegible]
با خاطر [illegible]
مشکل که ز [illegible]
زنهار [illegible]

من در غم هجر و دل بدید از تو خوش | تن در غم هجر و دل بدید از تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد | اندر غم هجر و دل بدید از تو خوش

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر | لم یبق من الوجود عین و اثر
هرچند که تلخ و جان ستان باشد مرگ | والله نواک منه ادهی وامر

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر | در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت | یکجا بی مید نرگس و نیلوفر

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد | دانی ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دید چشم سهیت | شرمنده شد و سرمه بیک سوی نهاد

بازا که عظیم درد ناکم زغمت | پیراهن صبر کرده چاکم زغمت
افتاده میان خون و خاکم زغمت
القصه بطولها هلاکم زغمت

با زلف تو نافه را نه مسکینی است | با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود مکن که آن تنخاله | کافتاده بران لب همه از شیرینی است

فی القلب دم یسیل فی الاماقی | کی یظهر ما سرت من اشواقی
از غصه هجر و قصه مشتاقی | رمزی گفتم فقس علیه الباقی

آمد سحری بخوابم آن قرة عین | تابان ز دو زلف او دو رخ کالقمرین
می ریخت ز دیده اشک و میگفت بناز | جا جونی علی معاساة البین

فارقت و لا حبیب لی الا انت | احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن می بردم که در فراقم بکشی | والله لقد فعلت ما کنت ظننت

ای باد اگر سوی بدخشان گذری | زنهار بر آن ماه درخشان گذری
گویی چه شود گر چو خور آسان آسان
یکبار دگر سوی خراسان گذری

ای چاره دو صد ساله مرا کرده [illegible] اقبال | عمر ما در کار دو صد [illegible] کمال
یارب برسد یکی صفت [illegible] اقبال | در کار دو صد [illegible] کمال

بازلف

هر دیده که روزی بجمالت نگریست — چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم — زانکس که رخ تو دیده دور از تو بزیست

گنجشک ضعیف توام ای پایه ناز — افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند به پا گذاریم رشته دراز — چون رشته بدست تست می آیم باز

گنجشک توام که پای بستم کردی — در دانه ز اندوه و غم پروردی
بار رشته ز دست تو پریدم صد بار — بازم بهمان رشته بدست آوردی

عمری بشکیب می ستودم خود را — در شیوه صبری نمودم خود را
چون هیچ آمد کدام صبر و چه شکیب — المنة لله آزمودم خود را

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب — ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجودست از دست
تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب

ماییم و دلی تنگ تر از حلقه میم — در زیر جفا و جور چون نقطه جیم
حاشا که کناره جوی باشد ز بلا — چون لام الف ار شود سراپا بدو نیم

ما احسن بالک ای جهان گشته تمام — گاهی بعراق می روی گاه بشام
جز تو که برد نکرده در راه مقام — از عاشق مهجور بمعشوق پیام

هر روز روم سوی گلستان غمناک — چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل — با من خبری زان گل نورفته بخاک

آنکس که لبت دیده ترا جان گفتست — وانکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهان حسن تو بسیارست — هر کس ز تو هرچه دیده است آن گفتست

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار — هر جا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تخته خاک کوی اطفال بهار
پیوسته الف مشق کنند از زنگار

خواهی بهار گیر خواهی بخزان   کس نیست بجز خیار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگ رزان   که سبز و کهی زرد از آنست ازان

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم   وین بار غم گران ترا ز کوه کشم
دلدار اگر توئی و دلداده منم   اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من بی تو بلب می آرم   نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه   روز سیه خویش بشب می آرم

دردا و هزار دردا دردا   کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش   رب ارحم لی و لا تذرنی فردا

جامی دم کهنت و کو فرو بند دگر   دل شیفته ز خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد   انگار سیه شد ورقی چند دگر

حاشا که شوم من از معما دانی   تا صید کنم ز نام جوئی کامی
بختم هوسی بود ز جون من خامی   بر صفحهٔ ایام بماند نامی

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده پس خورشید فرماهی   که مه طی دیده در روی چو مهرش حسن هر شاهی

بابر بهادر خان

چون در آمد ست بر رخ لبش که جان ممتحن   گرد یار بهار دست او نهی شد انجمن

میرزا ملک محمد

میرمس باز اکه تا بر روی گل گیریم می   همچو جم در خون دل زین گونه بودن تا بکی

زین العابدین

خواهد ز بیا صورتی بودن دل از خلق جهان   تا مه و خورشید افسرم زد طرف دامن در مباح

عبد الخالق

یا رخ زیبا و قد طرف لبش بنگر دو بار   زلف و خالش بین و کن زان هر دو وجه خودنمار

نوایی

دو در دارد دلم از دیده و دوست   ز هر جانب عیان موئیست بی پوست

محمد

ای دل دریا به باز دریاب ای دل | نام من که مشکل آمد مشکل

محمد

در بدر چشم ز هر سو یار دامن چاک را | یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

محمد

کویی در شب طلوع ماهت هوس است | کویم که در و صورت خور تو بس است

ارغون

دیر خالی وز بهر دوست کویم آنکه | رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار

صدر

بر لب دریای چشم دامن خود شست یار | دامن او گرد از آلوده دامان کنار

علی جان

کفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان | چشم بر ابرویت افکند حالی دو بستان

امین

دل ما امیدوار بود دم بدم | درو نیزها از تو بر روی هم

سهیلی

ای مرا دل غنچه سان از غنچه تنگ تو | در سیاهی شب گرفت از خال شبرنگ تو رنگ

اهل دل را وضع آن به نظر بود
چشم دولت میل پیدا دین نمود

آب

جو آب

آب چشم شهر را بر سر نهد | گر فرو ریزم ز چشم این قطره ها

سنجر

زر ساعد سیم خود بر تاجی سنج | که از زر باشد در آستین گنج

ایاز

چشمه چشم مرا پیوسته بست ای گلعذار | از خیال قد رعنای تو سروی بر کنار

صفی

بی جام لب تو صاف بی ریخته ام | با درد و غمت خون دل آمیخته ام

یار محمد

جو دید کنار آن و کم رخ بنیم عیان آن ماه را | در خدمتی بنشینم چو بر نیارم آه را

محمد آملی

گوشه دامان ماهی دیده ام در مجلسی | [illegible] ای او چون جرس نالان ولی

محمد

چشم بر مرجانت افکندم بصد رجان نشان | ناوکی انکه مرا میخوان به نیکوتر زبان

محمد

بر خاک پای خویش کند جای مهر و ماه | آن کج کلاه چو بشکند گوشه کلاه

